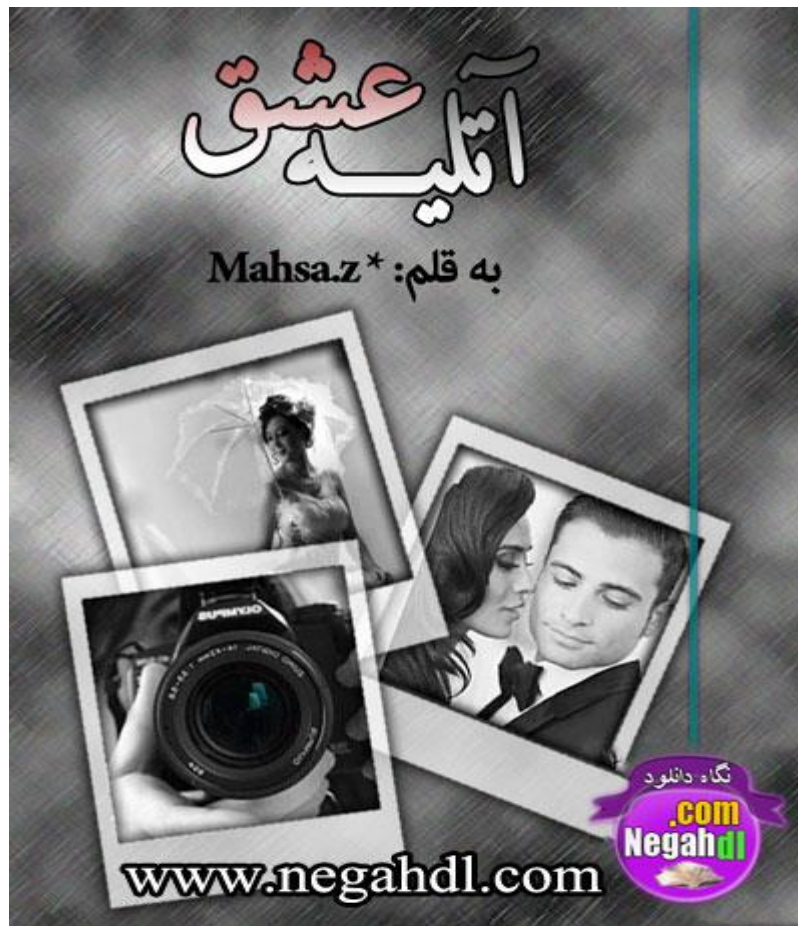


رمان آتلیه عشق | *Mahsa.z کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1265237.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



با صدای زنگ گوشیم چشمامو از روی صفحه مانیتور برداشتمو به گوشی جواب دادم _ بله؟؟

_ بله و کوفت...بله و مرض..کیمیانیستم اگه هفت جدو اباد تو نیارم جلو چشمت ... _ اخی...چلا..عجقم؟؟

_ مرض و عجقم صدبار بهت نگفتم اینطوری حرف نزن؟ حالمو بهم میزنی..لوس .. _ خب عزیزم چون حالت بهم

میخوره اینطوری حرف میزنم دیگه ... _ ههههه بانمک...چقدر تو بامزه ای ... _ نیستم؟؟؟

_ ببین تارا بحث رو عوض نکن...فکردی من نمیفهمم داری لوس بازی در میاری مثلا یادم بره؟ عمرا من دیگه

نمیتونم _ جالا ببینا یه بار ازت خواستم یه کاری برام انجام بدیا _اره...دهنم سرویس شده از اون موقع که رفتی برداشتی نصف البوم دادی به من برات درست کنم تازه یه قورت نیم ات ام باقیه؟؟

_ اولاً یه قورت نیم نه دوقورت نیم مجیدجان دلبندم...دوما عزیزم منم تو خونه نشستم که فیلم هندی ببینم منم دارم

نصف بقیه البوم رو کامل میکنم بخدا از اون موقع که اومدم چشمام یه سر رو مانیثوره داره از حدقه درمیاد _ خب بابا...خرشدم...من دارم میام اونجا .. _ اینجا برای چی؟؟؟

- دارم میام باهم عشقو حال کنیم خب خره دارم میام باهم عکسارو کامل کنیم دیگه _ اهان...باشه منتظرتم دوستم .. _ دارم میام دوستم...بابای

ای خدا ذلیل ات کنه کیمیا اخه میدونم دیگه هر وقت بیاد اینجا اخرشم خودم کارو انجام میدم..باصدای مادر جونم که

برای شام صدام میکرد از رو صندلی بلندشدمو رفتم توحال _ شام چی داریم مامان؟

_ حالا هرچی داریم برو می بینی _ وا شهین جون تو چرا بداخلاق شدی؟

_ تو باز گفتی شهین؟؟؟؟

_ پس چی بگم؟؟؟ شی شی خوبه؟

_ برو اونور اینجا فیلمه احساسه ... _ باشه بابا ...

مادر جونم حق مادری به گردنم داره براهمین بچه که بودم بهش میگفتم مامان بزرگتر که شدم بهش گفتم

مادر جون....بعضی وقتاهم برای اینکه اذیتش کنم بهش میگم شهین....اونم کلی حرص میخوره...باصدای زنگ ایفون

به سمت اش رفتم داشتم فکرمیکردم کیمیاچه زود اومد؟ که دیدم ناراست

_ ناراکجا بودی؟

_ من؟؟

_ نه عمم _ برات بگم خواهر بزرگه که خرید بودیم...مشخص نیست ایای؟؟؟

_ خب تو کی رفتی؟

_ همون موقع که تو اومدی... حالا اگه باز جویی تمومه... برم دست به اب که داره رسوام میکنه ... باخنده بهش نگاه کردم و گفتم

_ برو تا رسوات نکرده ... رفتم سرمیز شام تاجایی که جا داشتیم معده ام رویر ماکارونی کردم.. مشغول خوردن بودم که ناراکفت .. _ تارا بمیری الهی همه رو خوردی؟؟

_ اره دیگه مگه تو بیرون نخوردی؟

_ نه بابا پولم کم اومد _ شرمنده... تخم مرغ انتظار تو میکشه ... _ واقعا که ... باصدای ایفون حرف ناراک نصف موند... رفتم درو برایش زدم ... _ کیه تارا؟

_ کیمیاست .. _ اهان .. هیمنکه درو باز کردم صدای جیغ جیغوش بلندشد .. _ چه خبرته کیمیا؟؟؟

_ خبرو _ سلام کیمیا جون ... _ سلام ناراجون ... _ خوش اومدی .. _ ممنون

واقعا باید به ناراک مدال طلا داد که توی خوب موقعی اومد دهن این کیمیا رو بست ... بعدش کیمادستمو کشید و آورد توانا تم... گفتم الان میخواد دوباره شروع کنه ... _ کیمیا... تورو خدا.. اینقدر غر نزن .. _ نترس بابا میخواستیم بگم من تا ۲ شب میخوابم بعد تو بیدارم کن بقیه اش رو من کامل میکنم .. بعرو تختم دراز کشید گفت ... _ شب بخیر ...

... اخیش دیگه تموم شد بادیدن ساعت چشم تاجایی که میشد گشاد شد.. ساعت پنج و نیم بود من قرار بود کیمیارو

ساعت دو بیدار کنم... دیدی گفتم اخرش خودم باید همه رو کامل کنم... وای کمرم خشک شده.. من تارا نیستم اگه این

کیمیارو ادم نکنم.. نگاش کن تو خواب هفت پادشاهم هست.. یهو یادم افتاد کیمیا از پر خیلی می ترسه... رفتم از بالش خودم که از پر بود با سختی بروان یه پر دراوردم هی کردم تو دماغ و دهن و گوشش تاجایی که دیگه خنده ام

گرفته بود... داشتم به این فکر میکردم که چقدر خوابش سنگینه دیدم .. که دیگه خسته شدم... که یهو چشماشو باز

کرد ... _ خب بلندشو دیگه اه _ هان؟؟؟

اخه هروقت بلند میشد اولش گیج میزد ... _ هان و مرض بلندشو _ ساعت دو؟؟؟

_ اره ... الکی بهش گفتم که از رو تختم بلند شه اخه من رو زمین بخوابم کمرم تا در روز نصفه همینطور که داشت بلند میشد... من سریع خودمو انداختم رو تخت و پتو رو کشیدم روم... که گفت

- _ چرا کامپیوتر رو خاموش کردی؟؟
- _ چرا روشن باشه؟
- _ خب خره من نمیخوام عکس درست کنم؟؟
- _ اهان...البوم تموم شد..درضمن ساعتی پنجه نیمه نه دو ... یه جیغ کشید : _ تا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ارا
گوشاموگرفتم...هان..چیه کرشدم
- _ خیلی بی شعوری البوم تموم شده منو بیداره کردی؟
- _ خب توقع نداشتی که رو زمین بخوابم؟؟؟
- _ واقعاکه تو میدونی من بیدارشم دیگه خوابم نمیبره منو بیدار کردی فقط بخوابی روتخت؟؟؟
- _ ای ای ای...توجیه نکن توفقط دوصفحه از البومو درست کردی فکر نکن یادم رفته حالا هم بگیر بکپ تا صدام
ننداختم رو سرم ... _ باشه بابا چرا حالا سگ میشی؟؟؟خودت منو بیدار نکردی ... من چیکار کنم؟
حالاخفه خوابم میادشدید باصدای کیمیاکه میگفت کارت رو تلافی میکنم دیگه هیچی نفهمیدم ..
- _ تاراجان.....عزیزممم...تار خره.....تارا
- _ درد چی میگی خواب بودم.....مگه تو امروز عروس نداری؟؟؟؟
- بافکر اینکه خواب موندم مثل جت نشستم رو تخت باصدای کیمیا که مثل
سوسک رو زمین افتاده بود میخندید...فهمیدم دستم انداخته ...
- _ خیلی _ خیلی چی تاراجان بگو راحت باش....خودتو خالی کن نذار تو دلت غمبادشه..بعدم زد زیر خنده
بالشت رو برداشتم پرت کردم طرفش...خیلی گاوی..بابادیشب تا صبح رو صورت
عروس دوماده بودم چشم درد گرفته اونوقت تو دلت اومد منو بیدار کنی؟؟
- _ اهان ...من چغندر بودم دیگه که بخاطر تخت منو بیدار کردی؟؟
- _ کینه ای ... _ عمته ... _ به عمه ی من توهین نکننا !!!!!!! _ حالامثلا باصدای زنگ گوشی اش تقریبا حمله برد
طرفش ..
- _ کیمیا جان گوشیه ...احیانا حریف تمرینی نیست که وزن ۱۰۰ کیلوی تو می اندازی روش ... صدصد دوس
پسرش بود که به حرفم توجهی نکرد اخه کیمیا رو وزنش
خیلی حساسهاخه من لاغرم ولی اون توپر تره از منه

رفتم تو اتاق نارا دیدم دوباره لب تاب دستشه ...اخره کارشه صبح که بلندمیشه مبره چت میکنه قطعاً الان داره چت

میکنه ... _توبازداری چت میکنی؟؟؟

_اولا...سلام خواهرگرام...دوما تو از کجا فهمیدی شیطون؟؟؟؟؟

_ از اونجایی که هرروز صبح کارته...بلندشو برو دست و صورتتو بشور بگم مامان برامون صبحانه بیاره .. _ اوکی..کیمیا هنوز هست؟؟

_ مگه جا تو رو تنگ کرده؟؟

_ وا...خب سوال پرسیدم ... _ ااه چقدر جرف میزنی.....بیادیکه کاردارم .. ازاتاقش اومدم بیرون دیدم کیمیا هنوز تو اتاقم در حال فک زدنه تارا...تارا..بیان صبحانه .. _ الان ... _ کیمیا بدو بیا رسیدم به بخش شکم ... _ جون من؟؟؟شایان من بهت زنگ میزنم ... _ ای شکو پرخور الان من این وسط جون میدادم تلفنتو قطع نمیکردی بحث شکم که شد بلندشدی ...

_ حالا بریم...که روده بزرگه کوچیکه رو خورد اگه یه کم دیگه فک بزنی از دهنم میاد بگردن توروم می خوره _ هههه

داشتیم صبحانه میخوردی که یادم افتاد من حالاجدی جدی عروس دارم..سریع

رفتم تقویم امو اوردم دیدم بله امروز رو نوشتم خانم توکلی عروسی ... _ تارا جنی شدی دوستم؟

_ وای بدبخت شدم...کیمیا .. _ چیشده؟

_ امروز عروس دارم....هم اتلیه هم باغ...هم تو تالار عکاس برای مهمانها گرفتن وای تا ساعت سه و چهارنصف شب

اونجام _ هههه دلت بسوزه...من فقط یه کلیپ اسپرت دارم ... _ کوفتت بشه ... _ حالاکی باید بری؟

_ الان ساعات چنده؟

_ ساعت به وقت ایران تهران خانه ی تارامهر جو ده سی دقیقه می باشد ... _ چی؟؟؟؟؟؟ ده نیم؟؟؟؟؟؟ وای من باید یازده اتلیه باشم...بدو بدو بخور باهم بریم ... _ ای بابا تازه داشت می چسبید...من هنوز سیر نشدم ... هینطور که راه میرفتم لقمه امو میخوردمو شلوارلی امو پام میکردم با دهن پر گفتم .. _ کاردبخوره توشیکم...میخوای تو بخور من میرم میدونی که الان اصلا شوخی ندارم ... _ بله میدونم شما سگ شی هار میشی پاچه میگیری...ماکه رفتیم حاضر بشیم .. سریع حاضر شدیم...رفتیم ..

_ بفرما رسیدیم ساعت دو پنجاهو نه دقیقه ..نه نه الان شد یازده دیگه باید بریم ... _ مررررررررررررر...خب پیاده شودیگه .. _ اومدم...بابا

رفتیم تو اتلیه بادیدن اصلانی رییس اتلیه با پازدم به کیمیاکه خفه شه ... _ ای دستت بشکنه مگه مریضی؟؟؟؟؟

بادیدن اصلانی بهش سلام کردم .. _ س..سلام آقای اصلانی

_ سلام خانم مهر جو ... _ سلام آقای اصلانی

_ به به خانم تاجیک _ اختیارادارید ...

_ ببخشید..ولی من رنامه دارم با اجازه .. همراه بامن کیمیا هم یه با اجازه گفتو راه افتاد

وای کیمیا از بس به عروس داماده گفتم ..اینوری..کج تر...به سمت راست...عوض نکن...خوبه نگه دار...یکی

دیگه...دیگه جالم داره بهم میخوره این

مهموناشونم مگه تموم میشدن چپ میرفتن راست می اومدن میگفتن از عکس بنداز من نمیدونم زنه مثل میمون

درختی بود میگفت تو چقدر شبیه

منی ... _ ای خدا چقدر گرمیزی...تارا حالاشایدم هستی .. _ چی؟

_ شبیه اش دیگه ... خیلی بیشعوری عمت شبیه اش باشه بابا ..رسیدیم برو کپه رگه تو بذار فردا بریم براتولده

این نگین خره کادو بخریم تولد گرفته .. _ باکی؟

_ باسحر دیگه .. _ اهان..کی؟

_ بعدناهار خوبه؟

_ عالیه ... _ پس گمشو دیگه دوستم ... _ بی ادب...بای

مثل جنازه افتادم رو تخت چقدر خسته بودم یعنی با اینهمه کار کردن من میشه منم اتلیه داربشم؟؟؟

به زندگیم فکر کردم...به قبلها..به سختی هایی که کشیدیم .. زندگی من خیلی پیچیده اس وقتی دوسالم بود و

ناراهم توشکم مامانم..بابا تصادف میکنه میمره...مادرم مارو میزاره

پیش مامان بابام یعنی مادرشوهرش

که مادر جون میشه و میره ازدواج میکنه...منو ناراستی های زیادی کشیدیم ... مابعدم بخاطر اینکه

پدر و مادر درست

و

حسابی نداشتیم... مارو ازاد میذاشت ماهم میگفتیم چی بهتره از این یه سره بیرون بودیم بانارامیرفتیم خرید
اینور

اونور... تا اینکه من تادیلیم کامپیوتر

بیشتر نخوندم و ناراهم گرافیک خوند... اون میرفت دانشگاه اما من به عکاسی علاقه پیدا کرده بودم تا اینکه رفتم
کلاساش و به طور حرفه ای اونو یادگرفتم.. توهمون کلاسا با کیمیا اشناشدم کیمیا وضع شون خوب بود حداقل
ازما خیلی بهتر بود نمیگم وضع مون خیلی بد بود ولی متوسط رو به بالا بودیم البته

اونوقه... من خیلی جاها کار کردم اولاش که فقط عکس پرسنلی می انداختم.. تا اینکه کم کم رفتم تو اتلیه ها
عکاس

شدم تو این اخریه با کیمیا باهم رفتیم... البته نگین و سحر فیلمبرداری خونده بودن دراصل سحر دختردایی
کیمیا

..سحرم با نگین صمیمی بود بعدهرجاکه منو کیمیا وسحربودیم نگین بود براهمینم باهم صمیمی شدیم تا اینکه منو
کیمیا تصمیم گرفتیم خودمون یه اتلیه بزیم... ولی باید مثل خر کارکنیم و کناربذاریم... تا به خواسته مون برسیم
واسه

همینم... خیلی زیاد عروس میگیرم ... بافکراینکه فردا ازادم یه نفس عمیق کشیدم چشمامو بستم
باصدای زنگ گوشیم... چشمامو نیمه باز کردم دستمو بردم برداشتم

_ هاااااا؟؟؟؟

_ سلام خانم مهرجو

ای وا خاکوجو اینکه کیمیا نیست ... _ ببخشید اشتباه گرفتموتون باکسی خودم هستم بفرمایید

_ من آقای ضیایی هستم قراربود امروز پیام البوم عروسی مو تحویل بگیرم ... اهان همون البومه که تاصبح
بیدارموندم بخاطرش کیمیا گوم که دوتاشو بیشتر درست نکرد .. _ بله ..بله حاضره ... _ من باید کی پیام؟

_ من البومتونو میدم عکاسی شما ازاونجا تحویل بگیرید حدودیه ساعت دیگه من میرم اونجا ... _ بله ممنون
مرسی خداحافظ

_ خداحافظ

اااا...ساعتم که تازه دوازده اخیه مردمومن الان وقته زنگ زدنه...بلندشدم یه زنگ زدم کیمیا گفتم زودتر بریم
اونم

قرار شد تا چهل دقیقه دیگه اینجا باشه که بریم عکاسی از اونور بریم خریدید بلندشدم رفتم حموم اومدم دیدم مادر جونم

داره فیلم هندی نگاه میکنه عاشق فیلم هندیه منم هر وقت حراجی فیلم می بینم برایش یه ده یا بیستایی میخرم همونا واسه شیش ماهش بسه اخه اگه عاشق یه فیلم شه دروز صدبار می بینش طوری که منکه هیچ وقت خونه نیستم حفظ میشم چه برسه به خودش ... _ شهین جون..صبحونه حاضره؟؟ من گشتمه ها... کارم دارم باید زود برم _ خودت درس کن بخور مگه بچه ای ... _ چشممممممم

_ نارا: سلام تارا

_ به به نارا خانوم شما سحر خیز شدید... احياناً جایی تشریف می برید؟؟

_ اره بابا قرار شده بریم نمایشگاه نقاشی

_ سلامت _ مگه من از تو اجازه خواستم

_ فقط میخواستم سلامتی ات رو خواسته باشم خواهی .. _ نه بابا

_ تودوباره باز پروشدی؟ حالا تامن حاضر شم صبحونه رو حاضر میکنی تایادبگیری با بزرگترت چه جوری حرف

بزنی... بدون اینکه منتظر باشم چی میگه اومدم تو اتاق میخوام بعد از مدتها.. یه تیپ پسرکش بزمنم

یه مانتو نخه قهواه ای بایه شلوار جین مشکی یه کفش پاشنه دار مشکی و یه کیف مشکی هم انداختم... شال قهواه

ای هم برداشتم رفتم جلو اینه کلی مالیدم البته دخترونه و ملایم کلی ادکلنم زدمم

از اتاق اومدم بیرون دیدم نارا داره صبحونه میخوره

_ اووووه... چه تیپی زدی خواهی... کجا سلامتی؟؟؟

_ تا چشمت دراد نمیتونی ببینی یه روز تیپ زدمو ارایش کردم... تقصیر خودمه از بس مثل عقب افتاده ها دنبال عروسها

اینور اونور رفتم فکر کردی خواهرت بلد نیست ... _ من غلط بکنم ... _ افرین غلط کن ... _ پروووووو _ تازه فهمیدی ... _ فکر نکنی براتو صبحانه درست کردما نه دیدم دارم برای خودم درست میکنم گفتم احتمالاً عروس داری گناه داری

این شد که براتوهم درست کردم _ گفتم تو از اینکارو نمیکنی نشستم سرمیز صبحونه تازه داشتم لذت می بردم که گوشیم زنگ خورد... کیمیا بود جواب ندادم برم اونجا باگفتن یه بای سریع از خونه اومدم بیرون ...

نشستم تو ماشین.... به به سلام کیمیا خانوم گل _ اه تارا تورو قران حالمو بهم نزن میدونی که بدم میاد کسی بهم بگه خانم گل... اییی ایشش _ گلاب خوبه؟؟؟

_ نمک... باز تو دیشب خیبارشور خوردی؟؟

_ پس سحرکوش؟

_ مگه نگفتی اول بریم عکاسی؟؟

_ اهان... خوب شد گفتمی سریع برو من گفتم یه ساعت دیگه اونجام .. _ خب تو بیجا کردی ... _ چرا؟؟

_ چمچاره... خب عزیزم الان یه ساعت و نیم از اون وقتی که تو به من زنگ زدی میگذره تا برسیم حداقل دوساعت شده بعد تو پیش خودت چه فکری کردی که تو ففسسو تایه ساعت دیگه اتلیه ای؟؟ اصلانی بفهمه مشتری شو معطل نگه داشتی... بعد ادای گشتشدنو درآورد گفت... کارت زاره خواهرم

_ ای بمیری کیمیا دلم شور افتاد خب اون گازو فشاریده دیگه ...

_ چشم... پیش به سوی اخراجی .. _ ای سق سیاهتو گل بگیرن ... *** _ ببخشید ولی آقای ضیایی شما همین عکسو برای روی البوم انتخاب کردید درضمن من حرفای مشتری رو یادداشت

میکنم الانم تو دفتر کارم این عکسو برای روی البوم نوشتم یعنی خودتون انتخاب کردید دیگه ... _ نه خیر خانوم... من قشنگ یادمه که اونروز خانومم گفتن که از این عکس خوششون نمیاد .. _ خب الان من مثلا باید چیکار کنم.؟؟

_ خب عکس انتخابی مارو بذارید دیگه ... _ آقای محترم مگه الکیه؟؟ الان کلی پول چاپ البومو نمیدونم هزارتاچیز دیگه داده شده بعد ما الان اون خرجو دوبل

کنیم؟؟؟ اگه مشکل مالی براتون نداره.. مشکلی نیست ولی ما پول اون البومو میگیریم _ یعنی چی؟؟ من میخوام با آقای اصلانی صحبت کنم ... _ بفرمایید اقا ... _ کیمیا: تارا میگم ای کاش باهاش اینقدر بد حرف نمیزدی... نکنه واقعا اخراجت کنه؟؟

_ ای لال شی... چی بگم من اخه اگه اون دهننتو ببندی هیچی نمیشه ... _ باشه ... مرده با اصلانی از اتاق اومدن بیرون که اصلانی گفت .. _ خانم مهرجو.. حالا ایندفعه رو انجام بدی ایشون نصف پول رو تقدیم میکنن .. _ بله حتما... اگه کاری نیست من باید برم

_ نه بفرمایید

داشتیم از اتلیه با کیمیا می اومدیم بیرون که اصلانی گفت... خانم مهر جو به لحظه _ کیمیا: تارا دیدی گفتم
اخراجی...میخواه اخراجت کنه من میدونم به دلم افتاده .. _ ای درد بگیری کیمیا خفه شو برم ببینم چی میگه ..
رفتم سمت اصلانی و گفتم .. _ بله؟؟ بفرمایید ...

اصلانی_ سعی کنید بهتر با مشتر رفتار کنید... درضمن سعی کنید دیگه تکرار نشه ... _ بله حتما ... _ میتونید
تشریف ببرید .. _ بله... چشم

بعدم رفت تو اتاقش که خانوم سهیلی گفت... عزیزم منم قبول دارم اون همین عکسو خواسته بودن ولی تو باید
خونسرد باشی.. حالا هم این فلاشو ببر توش عکسهای خانم درویشی باید تاشنبه تحولش بدیم من بعضیاشو
درست

کردم بقیه اش با تو _ چشم خانوم سهیلی ... _ ممنون ... رفتیم سوار ماشین شدیم _ میگم تارا خیلی
خرشانسیا اگه من جات بودما قطعاً اخراج بودم الان ... _ خب حالا تو سق ات شوره برو دنبال سحر دیگه _
چشم _ ****_ اه کیمیا خستم کردی ببین منو سحر خریدیم فقط داریم مثل جوجه اروک دنبال تو
اینورواونور میام .. _ اه چقدر غر میزنی تارا خب تا چیز مناسبی نبینم نمیگیرم .. _ میشه چیز مناسبو تعریف کنی
ما معنی شو بدونیم؟؟

_ چرا که نمیشه...یه چیز مناسب

سحر:_ راست میگه تارا دیگه بابا کمرم شکست کیمیا_ سحر توهم؟؟؟

سحر:_ اره منم مگه من ادم فضایی ام؟؟؟

_ حالا به هر حال توقع نداشتم ازت سحر:_ برو باو..منکه الان میرم .. _ سحر منم باخودت ببر

کیمیا خب بابا الان یه چیزی میخرم -

بلاخره باهر بدبختی که بود چیز مناسب اش که یه تنیک خیلی شیک مجلسی بود خرید ... ****
_ سحر: تارا.....چرا نمیداد؟؟؟

_ خب صبر کن حالا ما گفتیم چهاربیاد الان چهارو ده دقیقه اس ... _ OK... من و کیمیا و سحر قرار شد به بهانه
اینکه وحید(دوست پسر نگین)(اینجا بابه دختره قرار داره بکشونیمش رستورانو

بعدم بهش کیک و کادوها مونو بدیم بعدم نگینو ببریم آماده اش کنیم که مامانش اینا واسه شب براش جشن گرفته
بودن کیمیا: تارا....داره میاد اوناهاش _ اوه چته؟؟ بدوبرو اونور اومد اینجا برف شادی رو بزنی ... کیمیا: باشه
... کیمیافت اونور نگین اولش منو و با سحرودید تعجب کرد بعدش اومد سمت میزما نگین: شما اینجا ... کیمیا

نذاشت بدبخت حرفشو بزنه برف شادی زد منو وسحر سریع بلندشدیم..گفتیم تولدت مبارک ... اونم اولش پ کرد بعد گفت مرسی بچه خلاصه بعدشم...کادوهامون که برای من یه ست کیف و کفش برای سحر یه ست ادکلن کیمیا هم که یه تونیک

مجلسی گرفته بودو دادیم...بعدم کیک رو خوردیم نگین:ممنون بچه ها باورتون میشه خودم یادم نبود اولی سالیه که یادم نبود امروز تولدمه کیمیا:..خواهش نگینی ... نگین:خب دیگه بریم دیگه

_ نه خواهرم الان همتون میاید خونه ی ما بریم خوشگل مشول کنیم بیایم خونه شما ... نگین:خونه ما براچی؟؟؟

_عزیزم بابات مهمونی گرفته کل فامیلتونم هستن...اینکه اینی که الان دیدی این یه جشن دوستانه بود..چون

خودمون دوستداشتیم گرفتیم مامانتم که فهمید ما خودمون جشن گرفتیم گفت توروبریم خوشگلت کنیم که تو میای

مهمونی مثل میتاگچ نباشی گرفتی؟؟

نگین:اره خواهری .. _ پس پیش به سوی جیگرشدن

_ اه... کیمیا چقدمیمالی بخدا گوریل خوشگل شدن نداره میدونستم الانه که صدای جیغ جیغوش گوشاموکر کنه و دقیقا همینطور شد ... کیمیا:عمته گوریله بیشعوراصلا چرا عمت؟؟ خودتی...نه صبر کن توگورخرافریقایی ... یه لبخند خونسرد زدم...گفتم..عزیزم من مثل تو نیستم از شنیدن حقیقت جلز ولز کنم..چون خودتم میدونی که

نیستم ... _!!!!..نه بابا الهه زیبایی ... - هستم .. _ سردیت نکنه؟؟؟

_ نه نترس ... سحر:چقدر ور میزنیید نگین:بچه ها میگم من خوب شدم؟؟

نگاش کردم بنظرم نگین خیلی بانمک بود فقط بانمک ابرواهش خیلی نازک مشکی بود چشماش متوسط و مشکی

بود بینی اش هم به صورتش میومد.. هیکل اشم خوب بود...ولی سحر چشاش سبزه تیره بود و درشت...بینی اش هم

عمل کرده بود مثل کیمیا...اونکه قربون قیافه گوریل اش برم بود بود موهاش طلایی تیره بود چشماشم عسلی فقط

من بودم که چشم خیلی درشت و مشکی خالص بود دماغم ام متوسط ولی خدایی نه قوز داشت نه پهن بود کوچیک

بود ولی نمیگم خیلی باریک بود.لب هامم متوسط بعضی وقتا که خط لب میزدم میگفتن قلوه ای شده ولی من

خودم خیلی نظری راجع اش نداشتم....وای چقدر ازخودم تعریف کردم برم یه اسپند دود کنم بره توچشم

حسودا..بخیلا و _ .. تارا منم بیام حالا ... باصدای نارا فکرم نصفه بود ای بمیری ایشا... که نمیذاری اجی ات یه فکر درست حسابی بکنه ... _ نه پ میخوای تو کیف ام جات بدم مامانی؟؟

_ من میگم زشت نباشه .. _ زشت پیرزنه ... نگیں ... من که خلاص شدم .. سحر..منم

کیمیا..من یه اوچولو دیگه کار دارم ... باین حرف کیمیا همه باهم یه ایااه بلند گفتیم

کیمیا... خبلی خب بابا ادکلنم بزئم...اخه میدونی از شایان خسته شدم حالا شاید یکی به پستم خورد چه عیبی داره ... _ خیلی پرویی من باید یا دیداری باین اقا شایان داشته باشم ... -.. وانگی بهش توروقران خفم میکنه..من به شوخی گفتم * * * * * _ افتخار اشنایی با چه کسی رو وارم؟؟؟

یه نگاه بهش انداختم ایییی چندش پرو به میمون مو نمیزنه میگه افتخار اشنایی با کی رو دارم...عقق...خیلی

ریلکس بهش گفتم .. _ بامنی اید؟؟؟

_ بله دیگه غیرازشما خانم جوان دیگه هم هست مگه؟؟

وووی چقدر این بشر پرو نه توروخدا میخوای باشه قطعا الان بود میگفت باهاش اشناس کن...ای توروحت کیمیا که

سحرو نگیں رو برده همون پسره که تو رستوران دیدیم رو بهشون نشون بده ... _ چرا جواب نمیدید خانم زیبا؟؟؟

عقققق...توروقران حالمو بهم نزن...دیدم خیلی راحت نشسته نه مثل اینکه خیلی پرو تشریف دارن جواب ندن

ادم

نمیشه ... _ اقای میمون اسمتون چیه؟؟؟

طرف کپ کرده بود خب چه اشکالی داره اون میگه زیبا منم میگم میمون ... _ همچین طرز حرف زدنی درشان

شما نیست ... _ نه بابا...اقای معلم میشه این بحث رو توضیح ندید چون حالم از بهم میخوره ... _ چشم عزیزم

میخوای بحث رقص رو باعمل خودم و خودت یادت بدم؟؟

_ من میگم برات .خیلی سنگنیه رودل میکنی

دیدم داره با اخم نگام میکنه ... _ ببین من هنور به سن تکلیف نرسیدم از این حرکتای ترسناک نکن شب خوابم

نمیبره ها...اونوقت ... حرفمو نصف گذاشتو گفت...اونوقت خودم میام خوابت میکنم...بعدم رفت .. پرو...چه ادما ی

بی حیایی پیددامیشن خواهر...والا این نارای گوربه گور کجا رفت؟؟یهو دیدم اشرف جوون مامان

نگین داره میاد طرفم بلندشدم...رسم ادب

_ سلام اشرف جون اومدم هر چی گشتم پیدات نکردم ... _ اره دخترم بیخشید یه کاری برام پیش اومد ... _ نه بابا

این چه حرفیه؟؟؟ خواهش میکنم ... _ عزیزم من دوستم یه بردارزاده داره اسمش سامانه بچم خیلی خوشتیپه ..

درس خونده..حالا اینارو ول کن.. من که

تاحالا ندیده بودمش فقط تعریفش شنیده بودم ...اره این پسره نگین...مامان ... اشرف جون..عزیزم ببخشید برمیگردم ... ایششش به من چه خوشگله مبارک صاحبش یا دیدن اون ۳ عرازل یعنی سحر و کیمیا و نارا..لبخندزدم ناخوادگاه .. _ کدوم گوری رفته بودید شما؟؟!

کیمیا:گور سامان ... _ چی؟؟

_ توکه خنگ نبودی بابا همون پسر جیگره دیگه الهی پیش مرگم بشه اسمش سامانه ... ببینم نکنه همونی که اشرف جوون میگفت باشه..همونه . سحر..وای نمیدونی تارا کثافت یه هیکیل یه داره بین دوستدلری پیری بقلش ... نارا..اره بیشعور چه پروهم هست میگم نارا هستم میگه منم خواهر سرنودی پیتته ام منکه مثلا منگاداشتم تجزیه میکردم که چی گفت که نگاهم کردورفت ... _ خب تو بیجای کردی خواهرم الان فکرمیکنه چه خبره ... یهو دیدم یکی دستمو کشید برگشتم نگینه .. نگین...بیا تکون بدوه اون لامصبو بیا وسط ... این دوست ماهم قاطی داره ها!!!ولی خب بدم نیومد و همراهی اش کردم ...

اون شبم تموم شد و من نفهمیدم سامان همون پسره ..که میگفتن خوشتبیبه و...اینا چشمون به جمالش باز نشد...چه

ربطی به حرف اشرف جون داشت خداداند ...

_ نگین.....چقدر زنگ میزنی اخه...بابا کار دارم ... _ بیشور چرا جواب نمیدی...خودمو کشتم بعدم حتما واجبه که اینهمه میزنم دیگه ... _ دردبگیری..خو بنال دیگه ... _ نهچ..نمیشه من دارم میام خونتون ... _ باشه برو تو اتاقم اونقدر بشین تا زیر پات یونجه سبز شه..فهمیدی؟؟بای

دیگه مهلت حرف زدن بهش ندادم بابا..از صبح تاحالا یه ریز زنگ میزنه درک نمیکنه بابا کار دارم .. خانم مهر جو...ببخشد داره هوا تاریک میشه باید زودتر بریم سالن .. _ بله ...الان میام .. امروز عروس داشتم ...دختره گند اخلاق که هیچی یه نفهم به تمام معنا بود از اون موقع که رفتیم دم ارایشگاه

دنبالش مثل.....استغفرا...حالا هی من میخوام هیچی نگم..بهش میگم عزیزم یه کم به سمت راست بیشتر خم شو

میگه...تو باید بیای بگی من چیکار کنم...انگار خدمتکار گرفته..ایکبیری..یاالان داشتم میگفتم ژست بگیر مثلا داری

گلتو بو میکنی میگه وا مگه گل بو کردنم ژسته؟؟؟منم آمپر چسبوندم...گفتم..خانم من عکاسم یا شما؟؟؟که برای من

نطق میکنید اگه شما عکاسید دیگه چرا عکاس گرفتید؟؟دیگه هیچی نگفت جالا کی دوباره دهنش باز شه خدا داند

...ایشش...ایکبیری رو باید تا آخر شب تحملش کنم...ایییییی..چندش..اخه قیافه ام نداره...حیف داماد به اون ماهی

..خوشتیپ..با کمالات..بادب..هی روزگار تف تورت...منو باش به روزگار چیکارداری اخه ..بدبختا پاشون خشک شد...بدبختا نه بدبخت دختره بره بمیره..فقط داماد...خخخ...اگه دختره بفهمه من دارم پشت سرش چی میگما دکورمو

عوض میکنه ... _ اقای _ تحویلی هستم ... _ بله ببخشید یادم نبود..من حدودا سه چارتا دیگه بندازم کارمون تو باغ تمومه میتونیم بریم سالن...سارا توهم تموم شدی دیگه؟

_ اره...تارا تو بگیری دیگه بریم ... _ ok ساراهم دوستم بود ولی خیلی باهاش حال نمیکردم...فیلمبردار بود...بیشتر باهم همکار بودیم تادوست...من عکسای

این چلغوزو بگیرم دیگه تا خود سالن راحتم...خداروشکر فیلمبردار نشدما..از اول تا اخر عروسی دوربین باید دستت

باشه *****.....اخ...چرا در باز نمیشه...اهان باز شد لج میکنه این کلیده بامن همیشه ... رفتم تو اتاقم جنازه ای بیش نبودم...هی خدا الان اون دختر چلغوزه داره حالشو می بره من باید عین مرده ها بیفتم

رو تخت .. لباسمو دراوردم باید فردا عکسای مشتری رو تحویل بدم..خیر سرم اومدم بکپم ۲ ساعت دیگه بیدارشم به درد خودم

بمیرم که گوشیم وق وقوشو شروع کرد...ای هرکی هستی خوشی نبینی..ایشا...درد بگیر...ایشا..خواب به چشات

نیاد همینطور که داشتیم نفرینمو کامل میکردم دیدم بععهعهعهعهعه نگین کنه هست...اخره امروز چرا نگین کنه شده؟؟..ببینم چه مرگشه .. _ سلام تارا جونم

_ دردو سلام کوفت و سلام ای خدا من بمیرم از دست تو کیمیاو سحر راحت شم..نه سحر نه بدبخت مثل

شماهانیسست ارومه خانومه _ اووووووووووه...حالا انگار خودش ادمه ... _ معلومه من الان ادم که هیچی جنازه ایی بیش نیستم...مثلا میخواستم کپه مرگو بذارم...که تو _ خب بسه..بذار من حرفمو بزنم ... _ بنال

_ ببین اون شب تو تولدم سامانو دیدی؟؟

_ سامان کدوم خریه دیگه؟؟؟

_ بی ادب...ندیدش؟اخه نارا و کیمیاو سحر که دیده بودنش..خب ولش دوستش نیما یه ماه دیگه عروسیشه بعد من

اون شب تازه تونستم سامانو ببینم اخه مامانمو و مامانش باهم رفیق فابریکن ولی چون سامان پاریس بود من ندیدمش... ولی داداشش ماهانو میشناختم..اون شب که دیدمش چون میدونست من فیلمبردارم به دوستش نمیا گفته بود که دختر دوست مامانش فیلمبرداره میتونه کارای مربوط بهش رو انجام بده...اون شبی باهام حرف زد قرار شد من بشم فیلمبردارش فقط میموند عکاسو فیلمبردارا مردونه اش که اونو گفتم پیمانو میذارم عکاسشم من تورو پیشنهاد کردم...بعدم غیر عروسی...میخوان کلیپ اسپرت بگرن تا هفته ای دیگه میخوایم بریم شمال که کلیپشون اونجا باشه منم زنگیدم بگم که توهم کاراتو واسه هفته دیگه کنسل کنی یا نگیری منکه همینطوری هنگیده بودم به سه دلیل که ایا نگین نفس کم نیاورد و دومی اینکه باید برم شمال و سومی اینکه نگین بدون هماهنگی من قول داده .. _نفس بکش نگین....درضمن کی گفته اصلا من قبول میکنم؟هم شمالو و هم کلا عکاسی رو چرا کیمیا نه چرا من؟؟

_ چونکه به کیمیا گفتم دایی اش داره از هلند میاد نمیتونه بیاد ... _ باشه بذار برنامه هامو ببینم ولی قول نمیدم اینم که می بینی فقط و فقط بخاطر شمال مجانی که میخوام پیام حالا کیا هستن؟؟؟

_ روکه رو نیس ماشااا.... هدی نامزد نمیاو سامانو ماهانو منو شایدم سحر ... _ اوکی بهت خبر میدم بای _ بای

بیا اومد بهمون خبرشاد در جد لالیگا داد حالا مگه خوابم میبیره درسته جلو نگین خودمو بی تفاوت نشون دارم ولی تو دلو عروسی بود..دلیم پرزده بود واسه مسافرت..هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد..تصمیم گرفتم برم حموم یه دوش بگیرم اگه خوابم گرفت که فی بها اگر نه که میشینم عکسایمو درست میکنم

*****مادر جون...مامان...شهین تارا

_ تو دوباره گفتی شهین

_ کی؟؟من؟؟نه بابا نارا تو شنیدی؟

نه والا

_ بیا ناراهم تایید کرد خوب دیگه من باید برم حاضرشم شب قراره حرکت کنیم به سوی شمال .. _ وای منم میام کلیپ اسپرت دارید؟؟

_ اوهوم..نه بابا کجا خودمونم اضافی ایم .. مامان:میخوای من ساکتو آماده کنم امشب برنامه داری؟

_ نه مادر خوشملم...نامزدیه...عروسی که نیس..زود میای بعداظهرم هست میام خودم جمع میکنم..قربونت برم که

اینقدر مهربونی .. _ خدانکنه مادر من برم ظرفارو بشورم

نارا:کوفتت شه سامانه هم هست خیلی جیگر بود بین میتونی مخشو بزنی یاتورو بیاد بگیره یا منو ببینم دادشی کسی

نداره؟

_ چرا اتفاقا اسمش ماهانه ولی نمیدونم مثل این خوشتیپه یا نه ... بعدم یه بای دادمو سریع اومدم بیرون ...

***** _ تارای بیسور چرا اینقدر دیر کردی؟؟

_ اولاً سلام کیمیاخانوم هنوز بهت یاد ندادن؟دوما تو ترافیک بودم خوب

_ صدبار بهت گفتم یه ماشین بخر اینقدر با تاکسی و من نیا

_ توفکرشم

_ افرین خدایکونه نتیجه بده ... _ خب چه خبر زنگ نمیزنی؟نه به اینکه کنه میشی می چسبی به ادم نه اینکه

میری حاجی مکه هان؟؟

_ کلی برنامه داشتم جون تازی....اصن نرسیدم جواب اس ام اسای شایانو بدم چه برسه به تو اهان راستی تو گلوت

گیر کنه

_ چی؟

_ شمال دیگه ه سه دلیل ۱ اینکه سامانه باهاته... ۲ اینکه هم نیما هم سامانه خیلی خرپولن احتمالاً حقوق خوبی

میگیری و ۳ اینکه میری شمال خرنانس حالا اد)نمیدونم درس نوشتیم یا نه(دایی مون از هلند اومدنش گرفته

مامانم نمیداره بیام دیگه .. _ حالا خودتو ناراحت نکن مامانی...خودم شلمم می برمت..جنوبم می برمت .. _ خف

بابا

_ بی ادب خوبی به تو نیومده .. بعدم خانم سهیلی صدام کرد و رفتم اونجا

_ نگین یعنی چی میخوام با سامان اینا پیام چرا ماشینتو نیوردی؟؟

_ ای بابا چقد ضدحالی تو... ماشینم هی جوش میاره بعدم سامان گفت ماهانم میخواد بیاد... منم گفتم برم تو ماشین
اونا

_ باهم گپ بزنییم.. بعدم الکی ماشین تو جاده راه نندازیم .. _ اره جون عمت.. به هر حال من با اونا نمیام

_ بابا اونا هنوز نیومدن که ندیده میگی نه؟؟

_ نع.. نع.. نع

_ چرا

_ درد چرا من هنوز یه بارم اون دوتا رو ندیدم بعد بیایم تو ماشین اونا چن منه؟

_ دو منه.. بعدم خوب می بینشون اشنا میشی دیگه بعدم نمیخورنت که.. لچ نکن دیگه جون تاری .. _ جون
خودت بیسور

_ باشه بابا جون من

_ راستی سحر نیومد؟

_ نه بابا کارای مهاجرتش تموم شده میگه میخوام این ماه اخرو پیش خانوادمون باشم .. بعدم اداشو درآورد... آخه
سحر از همون اولم دلش میخواست بره هلند پیش عموش.. چقدر دنبال کاراش بود مثل

اینکه کاراش درست شده ... میخواد بره دلم برآش تنگ میشه.. عزیزم ... _ تارا.. تارا.. ماهان اس داده جلوی در ن

_ اوه حالا انگار .. شخصیت معروف داره میاد... خب بیان

بعد یهو دیدم نگین داره با نگاه مظلوم نگام میکنه

_ تارا میای؟ دیگه؟ که یاهم تو ماشین بشینیم؟

هیچی نگفتم

_ تارا جونم.. قربون اون چشای درشت و مشکیت بشم من قربون ابروهای ... _ خب بابا خرشدم.. بریم

_ مامانی... نارا ما رفتیم

مامان: مواظب باشی تارا ها تو جاده .. _ چشم نفسم

دیدم تو چشاش اشکه همیشه هروقت میخوایم یا کلیپ رو تو مسافرت بگیریم یا با دوستانم بریم جایی کارشه عادت

کردم..برای اینکه جو عوض شه گفتم

_ این نارافله کو؟

نارافعمته...اینجام

نگین:بدو بریم

_ باشه بابا ... ناراف:خداففظ خواهری .. _ خدا سعدی

همینطور که نگینم داشت با ناراف و مامانی بای بای میکرد دستش گرفتم بلند گفتم:ناراف ول نشی من نیستما

_ خیلی بیشوری من ولم یا تو؟

_ تو...بسه دیگه..بابای شیپین جون .. دیدم که یهو مادر جون چشم غره رفت منم گر خریدم :غلط کردم جون

شهین..خداففظ

بعدم رفتیم بیرون

*****اوووف چه ماشینایی لامصبا چه خرچولن کوفتشون شه..من اندر خم به پراید یا ۲۰۶ ام اینا

فراری سوارن...تو گلتون

گیر کنه ... نگین:سلام ماهان .. ماهان:به به زمرد خانوم

نگین:دردو زمرد من نگینم

اوه اوه چه تیپ خفنی بابا بخدا داریم میریم مسافرت نه فشیون..ولی چه قیافه ایداره کثافت..چشای درشت فهوه ای

دماغشو ...از منم صاف تره نکنه دختره؟؟

نه بابا بذار یه نگاه به جای حساس کنم...نه نه خداروشکر مذکره..به خودم اومد دیدم ای وای خاکو جو سلام نکردم ..

_ سلام اقای _ ماهان هستم

_ نه منظورم فامیلی بود ... حالا درستیه من تو فکرم یارو دهنشو سرویس میکنم ولی در کل میانه ی خوبی با پسرا ندارم ایکبیری ماهان هستم

منم جنیفر لوپزم

_ منو به همون اسم کوچیک صدا کنید

اودم دهنمو باز کنم که نگین میدونه من ول کن نیستم گفت

_ ایشونم تارا مهر جو هستن جالا بریم دیگه سامان تو ماشین منتظره

دیگه هیچی نگفتم... ایول برم ببینم این سامان خره کیه؟؟ که اینهمه کشته مرده داره.. اه اه چه خودشیفته از ماشین

پیاده نشد ... ماهان که رفت در جلو رو باز کرد نشست توش .. نگینم دستم منو گرفته بود در عقبو باز کرد اول من رفتم بعد اون

اودمد

_ نگین: سلام سامان

سامان: سلام

اوه چه صدایی پراز غرور و تکبر

فضولیم یو یو گرفته میخواستم قیافه شو ببینم ولی غرورم میگفت بشین سرجات حالا اینگار چه تحفه ای هست ولی

خب فضولیم وفق شد به هوای مانتو بلندشدم گفتم

_ سلام ... مهر جو هستم تارا مهر جو

_ سلام.. منم سامان شایسته هستم .. نگین: وا چرا وایستادی؟

ای درد بگیری لال شی

_ اخه مانتوم زیرم گیر کرده بود بلند شدم بعدم گفتم سلام کنم

یهو سامانه از ماشین رفت بیرون وا عصا قورت دادها.. ایول خوب شد پیاده شد الان انالیزو شروع میکنم ایول

هیكل.... چه خوشتیپه درد گرفته موهاشم مشکی بود ولی خب پشتش به من بود صورتشم هنوز ندیدم یعنی یه نگاه

گذارا ..

_ کجا رفت نگین؟

_ فکر کنم نیماو هدی اومدن.. پیاده شو بریم سلام کنیم .. ماهانم پیاده شد رفت وا.. چه بی ادبن در چرا برا ما باز نمیکنن... مگه نوکر تن؟؟ والا ... نگین: بیا دیگه

_ خب بابا توهم بریم دیگه مراسم دیدو باز دید راه انداختیم ... اه

پیاده شدم با یه دختر بانمکی که چشمش قهوه ای که معلوم بود از اون باحالات.. روبه رو شدم

_ سلام تاراجون... من هدی هستم

عزیزم چه مهربون... چایی نخورده پسر خاله شده.. ولی خب موضع ام رو حفظ کردم

_ سلام عزیزم... خوشبختم

_ منم همینطور .. بعدم یه پسر ه که قیافه بانمک و سبزه ای داشت اومد جلو همراهش ماهانم اومد پشتشم سامان بود ای درد بگیری

ماهان برو کنار من قیافه این قوز میتو ببینم

_ سلام نیما هستم نیما زند .. _ خوشبختم... مهر جو.. تارا مهر جو

عق جالم بهم خورد از بس گفتم تارا مهر جو هستم فکم درد گرفت .. _ منم همینطور.. خب راه بیافتیم ... چه عجب من فکر کردم هنوز مراسمشون ادامه داره... ایول ماهان رفت تا سامانو ببینم... نه بابا اینگار خوشتیپی

خوشگلی تو خانواده شون ارث مثل ماهان چشمش درشت بود ولی مشکی ماهان کلا قهوای بود... خخنه بابا اون

قهوه ای منظورم رنگ چشم و موهاشه ولی این سامانه کلا مشکی بود.. دماغش قشنگ بود ولی مثل ماهان اینقدر

صافو قلمی نبود لباشم تقریباً همیشه گفت متناسی با صورتش بود جالا که دارم دقت میکنم خیلی جیجره ولی _

بریم تاردیگه چرا زل زدی به سامان ... _ ای خفه شی... می شنوه.. الان

_ داری ۴ ساعته نگاه میکنی نمی فهمه بعد من الان گفتم فهمید بریم سامانم رفت سوار ماشین شد

ای بابا چرا همه ساکتن حوصلم سر رفت دیگه تحملم سیم برید... گفتم

_ ببخشید ماشینتون احیاناً ضبطی پخشی چیزی نداره؟

ماهان: چرا الان روشنش میکنم

_ ممنون میشم اخی همه روزه سکوت گرفتن حداقل این یه صدایی ازش در بیاد ما حوصلمون سر نره ... ینو که

گفتم دیدم سامان همون عصا قورت داده خودمون بالاخم از تو اینه یه نگاه به من کردو دوباره به مستقیم زل

زد... اه این نگینم کمبود خواب داره گرفته کپیده صدای اهنگی که پخش میشد.. قشنگ بود

از تو میخونم تا ته جونم
تا نفس دارم تورو دوستدارم
هرچی که دارم پای تو میذارم
باتو ارومم باتو وشحالم
باتو قلب من بالو پر داره خدا این حسو همینجوری نگه داره
باتو میخوام برسم به ارزو هام اگه دنیا بذاره
وای اگه دنیا بذاره
وای بحال دنیا اگر که راضی باشه یه لحظه زندگی من بدون تو تباه شه
میرم به جنگه هرچی که سدراهمون شه
میگذارم از خودم تا هرچی میخوای همون شه
ماهان: چرا وایسادی؟
_ سامان: نمی بینی که نیما وایساده؟
ماهان: اوهوم.. خب کجا میری
یاعلی سامان یه نگاه وحشتناک به ماهان انداخت من بجاش گر خیدم ... دروبستو رفت.. این نگین.. گوربه گور شده
رو بیدار کنم
_ نگین
_ هوم
_ بیشور منو باخودت اوردی بعد گرفتی کپیدی؟ < _ خوابم میاد
_ دردو خوابم میاد بلندشو تا سه بلند نشی تا کسی میگرم باون میاما چون الان با تا کسی اینجا فرقی نداره ..
_ ماهان: خیلی ممنون جالا ما ا تا کسی یکیم؟؟
_ بله متسفانه چون من هیچکدومتونو نمیشناسم
ماهان: خوب... اشنا میشیم.. من ۲۵ سالمه فارغ تحصیل رشته معماری سامانم دادشمه ۲۷ سالشه از دبیرستان
تا الان

تو پاریس بوده... رشته روانشناسی

شماچی؟

_ منم ۲۳ سالمه... رشته عکاسی... البته دیپلم کامپیوتر دارم

باومدن سامان جرفمون قطع شد این ماهان چه باشخصیت و اقا و متینو و... هستش ولی اون سامان عصا قورت

داه... یه چلغوزه.. قوزمیته.. خوشتیپه

دیو خوشتیپ... چه واژه ی جالبی بهش میاد.. خوبه از این به بعد صداش میکنم .. ماهان: چرا نگه داشته بودن؟

_ هدی گشش شده بوده

پس ما اینجا برگ چغندریم؟؟؟ خو منم گشمنه منو خره بگو گفتم اینا خرپول ان یه مسافرت مجانی افتادم نخیرم
...یه

اه کشیدم همه رو من زوم شدن جتی اون دیو خوشتیپه ... اه اه

خوابم گرفته بود... چشمو روهم گذاشتمو به خواب رویایی رفتم

***** وای ازاون موقع که بیدار شدم دسشوییم تا لب مرز میاد می خرستمش عقب اخه روم نمیشه

بگم... اوا... تاراو

خجالت؟؟؟

_ نگین من دس به اب دارم

_ نچ اینجا که استراحتگاه نیس تو کوه و جنگلیم

_ نگین داره گریه ام میگیره نیم ساعته تحمل کردم دیگه

... نمیتونم

واقعا دیگه داشت گریه ام میگرفت وای الان ابروم میره .. نگین: سامان جای دیدی نگه دار .. سامان: واسه چی؟؟

وای تورو خدا نگو من دس به اب دارم

_ تارا دسشویی داره

ای توروخت خی ابرو رفت دیگه ای بی صاحب شی اخه الان وقتش بود .. دیدم از اینه نگام کرد یه پوز خند زد

.. در دووا یکبیری.. خودت دستشویی ات نمیگره؟

سامان: یه یه ربع دیگه تابلو زده بود استراحتگاه... البته تا اون موقع اگه طاقت بیارن

ای بی ادب...همینه دیگه خارج بزرگ شده شعورو فهم نداره ای خدا بعد یه ربع رفتیم اودم اخیش چشم و
شد...بعدم دیگه تا برسیم هیچکی هیچی نگفت...فقط پخش خودشو کشت

همین که رسیدیم از نگین پرسیدم _ اینجا ماله کیه؟؟

_ ماله نیماس

_ بابا مایه دار

_ خب جالا بریم بگیریم بخوابیم

_ توکه یه سر مثل معتادا خماری

_ خب خوابم میاد .. درد...چمدون منم بیار

_ امردیگه .. _ اوممم...خیلی گشمنه اینا چرا اینقدر خسیسا..ازاولش فقط یه ابمیوه ددن به ما والا ... _ زشته .. _

زشت پیرزنه نگین خو گشمنه ... _ حالا بروتو

_ اوکی..چمدونم یادت نره

یه چشم غره رفت که منم پرو یه چشم غره رفتیم به سمت ویلا رفتیم دیدم ماهان داره با گوشی حرف میزنه ...

همینطور که داشتم می رفتم صداشو شنیدم

_ یعنی چی؟توالان کجایی؟

...._

_ من الان شمالم...یعنی جاش خیلی بده؟؟

...._ باشه ببینم چی میشه

...._ باشه خداحافظ ...

_ من کجا بخوابم نگین؟؟

_ اه..دو دقیقه دهننتو ببند ... _ خو خوابم میاد داره چشم میره ...اصلا من همینجا میخوابم اقا شاید اینا خواستن

تاصبح زر بزنی ..به من چه؟

_ ای بی ادب...من چمدونا رو گذاشتم تو اون اتاق سمت چپه ولی شاید نخوان ماتوش بخوابیم .. _ اگه نخوان پ

کی بخوابه؟

_ خو شاید خودشون بخوان بخوابن ... _ برو بینیم باو..منکه رفتم..شبت شیک ... _ درد ... اخیش الان میرم

میخوابم...از پله ها بالا رفتم گفت کدوم اتاق اینجا ۳ تا اتاقه صبر کن الان ده بیست سی چهل

میکنم... ۱۰ .. ۲۰ .. ۳۰ .. ۴۰ .. ۵۰ .. ۶۰ .. ۷۰ .. ۸۰ .. ۹۰ .. ۱۰۰ ...خواین اتاقه افتاد بریم ببینیم ... دراتاقو باز کردم

نوچ...ساکا اینجا نیس...بریم بقلیش..نخیر مثل اینکه اینجا نیست...دیگه باید تو اون یکی

باشه...اهان یافتم اون چمدونه من اخیش..رفتم توش شالمو در اوردم مانتومم کندم..اوف..خسته شدم بابا..دراز

کشیدم

رو تو تخت..ولی چون شلوار لی تنم بود مگه خوابم می برد؟داشتم شلوارم می کندم یهو یکی درو باز کرد منم یه

حنجره داشتم ده تا دیگه ام قسطی گرفتم داد زدم یارو گر خرید درو بست منو میگی از زور جیغه چشممو بستم

اصن

نفهمیدم کدوم خری بود که سرشو مثل گاو انداخته بود پایین..ایشش..بی فرهنگ..گرفتم خوابیدم..یادم باشه فردا

از

نگین بیرسم کی اومده بود بالا ... ****_ تارا..د بلندشو دیگه کپه مرگتو گذاشتی

زشته بابا همه بیدارن ساعت ۱۰ ..خونه عمت تشریف نداریا..تارا .. _ زهرمار..تور وخت جاهای حساس خوابم بودما

...

_ درد بلند شو ببینم..انگار اوده تفریح..حالا خوبه دیشب از همه زودتر خوابیدی؟

_ کی؟من؟تا صبح پلکام روهم نیفتاد .. _ اره ارواج خیکت..خریف میکردی از ننه بزرگ من بدتر بلندشو دیگه .. _

اه...تور وخت نگین

شالمو سرم کرد گفتم الان کدوم گوری برم من؟

_ پایین دیگه

رفتم پایین نگین بهم دس به ابو نشون داد رفتم غیر از عملیات مورد نظر دستو صورتمم شستم لحظه اخر یه نگا

به

قیافه ام کردم..چشا باد کرده..قیافه ام داغون بود باید قبلش برم صفایی بدم صورت خلاصه یه مداد کشیدم بایه

رژگونه اومدم پایین ... _ سلام

هدی:سلام عزیزم .. اییی این چرا مثل خاله شادونه دهنش تا گوشش باز میشه تا میخواد یه حرف بزنه ببند بابا

کرما دندونت یخ

میکنن ... ماهان:به سارا خانوم

_ تارا...نه سارا .. چه فرقی داره؟

تو دلم اداشو دراوردم ایش نجسب...ولی کم نیاوردم

_ چرا فرق داره چون خودم خاصم اسمم که تارا باشه باید خاص باشه

_ بله اونکه صدرد

اهان خوردی..حالا بخور تا عذاهست..اون سامان دیوم که اصلا منو ادم حساب نکرد...نچ نچ بی فرهنگ..اهان راستی

نیما خره کو؟

_ نگین نیما کو؟

جالا همچین میگم نیما انگار دوس پسرمه ... _ رفته..از انباری الان میاد

_ اهان

تا چشام افتاد به میزهنگیدم بیشورا نترکن از بس میخورن ..هی روزگار ما کجا اینا کجا دیگه فرصت ندادمو شروع

کردم تا معده ام جا داشت خوردم ..اصن معده ام تعجب کرده بود اخه از بس صبحا یادیر پامیشم یا کلا صبحونه

نمیخورن علامت سوال شده بیچاره...عزیزم . هدی:میگم تارا جون کی بریم؟

ای تو روحت نمیذاره به کم با معده امون اختلات کنیم..لبخند زدم گفتم

_ ساعت چنده؟

به ساعتش تو دستش نگاه کردو گفت

_ حول و حوش یازده .. _ منکه مشکل ندارم نگین توچی؟

_ نگین : نه ولی باید یه جای خلوت پیدا کنیم تا کنار ساحل راجت باشیم

خلاصه صبحونه رو زدیم تو رگو قرار داد ۳ بریم بیرون

وای خدا چه هوای نازییه....خل شدی تارا؟مگه هواهم ناز میشه..خب میشه دیگه نگاش کن عزیزم..همینطور که

داشتم قربون صدقه هوا میرفتم نگین گفت

_ تارا ببینم من اینجا میخوام فیلم بگیرم...ژست قشنگیه بنداز

_ اوکی

خلاصه یه جاییش بود نگین بهشون گفت همدگرو ببوسن خیلی ریلکس عین هو خارج..بوس رو کردن انگار نه انگار

دختر و دوتا پسر اینجاست..ماهان که سرش تو گوشیش بود اون سامان خره همیا با تلیف حرف میزد یا کنار ساجل

راه می رفت خلاصه چشمتون روز بد نبینه کارم با هدی و نیما تموم شده بود مونده بود نگین که داشت کارشو انجام

میداد که هوس کردم پامو بذارم تو اب مثل این فیلما بگن اخ ارامش پیدا کردم رفتم تا اولای اب جو گرفتم کفشامو

در اوردم پاچه شلوارمم زدم بالا همینطور رماتتیک داشتم میر رفتم یهو دیدم یا علی کفشمو اب برد منو میگی شدم

میگ میگ مثل خر دنبال کفشم که داشت با اب می رفت می کردم که یهو زیر پام خالی شد داشتم می رفتم پایین دیگه وقت وصییت بود نارا اجی خوشبخت شی خره..مامانی غصه نخوری ها ..عزیزم یادم باشه به نارا بگم پولامو از

جسابم برداره که میخواستم باهش خیر سرم اتلیه یزنمو ماشین بخرم باهش جاهاز بخرم..خخخ خره الان بمیری

کی میخوای بهش بگی پولاتو برداره؟خب میرم تو خوابش..دم مرگم خلو چلیم دست از سرم برنمیدارها دیگه

وصییتم تموم شده بود متنظره بودم الان بپریم وسط جهنم که دیدم یکی گرفتم برگشتم اه اه خدا فرشته قحط بود

این قوزمیتو فرستادی اخماش عینهو شاخ برگ درخت کاج تو هم گره خوردن ایشش .. به خودم اودم دیدم بعله من خر دارم اخمشو توصیف میکنم این اقا مارو گرفته بغلش داره کیف میکنه

_ منو بذار زمین

_ نمیوتی راه بیای

_ مگه چلاغم؟ < منو گذاشت زمین جالا که دارم می بینم اون بالا جام خوب بودا..نبود ./ بااین حال یه اخم

وحشتناک کردم..ایول به خودم .. _ ممنون

هیچی نگفت..لالی مگه بشر؟بگو خواهش میکنم تاراخانوم گل..عق..ای داد برمن کفشام رفت دریا ای خشک شی

ایشا! ... وقتی اودم بیرون سریع رفتم پیش نگین گفتم

_ نگین..داشتم میمردم ... _ زودتر پس چرا اینجایی؟

_ بیا اینم ابراز ناراحتی دوست ما..چه خوش خیالم من .. _ خب..الا الان که زنده ایی بمیر بگو دیگه چرا خیسی؟

اینم شاس میزنه ها..میگم نزدیک بود بمیرم میگه چرا خیسی؟ کار خرابی کردم.. یعنی وقتی ادم میگه نزدیک بود بمیرم بعدم لباساش خیسه چه معنی میتونه داشته باشه؟ نه تو بگو.. ای خدا ... _ زیاد صحنه عشقولانه دیدی هنگیدی یا... میگم نزدیک بود غرق شم بعد میگی چرا خیسی؟
_ خب جالا توهم .. اخ اخ دوباره یاد کفشام افتادم .. _ وای نگین.. اون کفشه که اونروز تو سپه سالار گرفتم یادته؟
_ خب؟

_ دریای درد گرفته بردش.. اخه یکی نیس بگه تو اخه میتونی کفش پات کنی کفش بچه مردم می بری؟
_ وا.. تارا خل شدا.. بیا بریم هوا داره تاریک میشه کمتر چرت بگو .. _ باشه ولی خیلی... نامردی دریا ... بعدم این اهنگو رو تو دلم زمزمه کردم... دریا.. اولین عشق مرا بردی... دریا.. آخرین عشق مرا بردی؟ دریا
_ درد و دریا ببر صداتو دیگه
_ خف بابا

بعدم اومدم سوار ماشین شیم.. که یهو ماهان مثل خر جفت پا پریدم بقل من ... وا چرا همچین میکنه؟
ماهان: ببخشید سدار نشید لاله خانوم

لاله عمته مرتیکه نفهم .. _ اولاً من تاراهم برای دومین بار.. بعدم چرا؟

_ چون شما متاسفانه خیس هستید و سامانم رو ماشینش خیلی حساسه ... یعنی چی؟ میخوالت لخت شم؟ برم؟ والا.. خو سامان قوزمیتم منو از دریا آورد بیرون دیگه خودش خیس نیست؟

_ خو آقای شایسته هم لباسشون خیسه .. ماهان: نج.. ایشون همیشه یه دس لباس ت ماشینشون هست ... به خشکی شانس خو یعنی چی میخوان منو بذارن برن؟ در کبرهن دیگه برنگردن البته غیر نگین گور به گور... اصن این سامان قوزمیت خودش کجاست؟ کی هی نطق میکنه؟ بله .. اقا دارن میان اینجا.. ای بابا خو یه دستم برامن میداشتی دیگه .. _ ببخشید.. اقا ماهان راست میگن؟

_ چی؟

یهو نگین مثل خر جفتک زد اومد وسط زر من ... نگین: وا.. سامان .. زشته.. نگینم همونمونه نمیتونیم اینجا بذاریمش که

خو منم میخواستم همینو بگم دیگه .. _ بله همینی که ایشون گفتن ... اوه اوه ایشون تو نگین نفله ایی بیش نیستی جالا نگاه نکن جلو این قوزمیت بهت شخصیت دادما ... اینم که با اخم قرداد عمرانه بسته .. _ سامان: نه.. من کی همچین حرفی زدم ماهان؟

ماهان: خودت گفتی؟

بعد ماهان از خنده دهنش مثل گاو باز بود... منو میذارى سرکار ماهی جون... نشونت میدم نفله.. ایکبیری.. نه خوشم اودم سامی جون خوب ضایعش کردی.. ایول داری دادش یادم باشه یه ۲۰ امتیازی بهت بدم.. دیدم هنوز ماهی جون دهنش عین گاله بازه ببند بابا مسواک گرونه.. نخیر نمیخواد ببنده یهو سامی جوونم گفت.. نه بابا جوونم شد؟ ایشا.. قربونم بره .. _ ماهان.. ببند ..

بین خدایی فکر نمی‌کردم بچه به این باحالی باشه مجبورم ۲۰ امتیاز دیگه ام بهت بدم ولی این اخیش بودا... ایول ماهی بخور.. سیر نشدی؟ آگه نشدی خودم وارد عمل شم؟ نه مثل اینکه نشدی ... _ اقا ماهان.. همیشه بگی کجاش خنده داره؟

ماهان: هی... چی بعد دوباره از خنده نفله شد... درد بگیری ایشا! .. _ چه جالب هیچی هم خنده داره... پ چرا من خندم نمیگیره؟

ماهان: نمیدونم ... _ چطور خندتون قطع شد؟

ماهان: دیگه یهو قطع وصل میشه؟

_ پس بهتره تعمیرش کنید.. همینطور عقلتونو... چون ممکنه شخصیتتونو به باد بده ... اوه..مام از این جور حرف زدن بلد بودم رو نمی‌کردم.. چه جیجری من دیگه ماهی خفه شد هیچی نگفت بعدم سامان رفت سوار شد منم سوار شدم دیگه تقریباً هوا تاریک شده بود رسیدیم ویلا به نگین گفتم میخوام برم حموم اونم گفت

سامان حمومه... ای سقط شی سامان.. من از لباس خیس بدم میاد ۵ امتیاز ازت کم میکنم ادم شی ... _ حالا این قوزمیت کی میاد؟ یهو دیدم نگین با جای نلبکی نگام میکنه؟

_ قوزمیت؟ کیه؟

_ بابا سامان خره خودمون دیگه ... _ ای بی ادب... تو این عادتت که رو ادما اسمم میذارو فراموش نکردی هنوز؟

_ نه ترک عادت موجب مرضه .. _ مرض بگیری من از دستت راجت شم الحق که کر همون کیمیا خره ای این سفر با اینکه کم بود ولی منو از دست

تو ۳ سال پیر تر شدم ... _ چه بهتر زودتر به فکر شوور می افتی دیگه نمی ترشی ... _ نه اینکه خودت الان ۳ قلو حامله ایی .. _ پ چی فکر کردی؟ < تازه بقیه اشونم دارن تو حیاط تاب بازی میکنن.. تو خبر نداری .. _ ههه.. نمک برو بین این سامان اومد یا نه؟ منم میخوام برم؟

_ باشه بابا.. راستی نگین کی می ریم؟؟

_ من که کلیپ شونو تموم کردی ولی الان می رم از نیما می پرسم؟

_ اوکی ..

رفتم دم در حموم اومدم در بزنم یهو در باز شد یا علی این قوزمیت اس که خاکوجو یه حوله هم بیشتر تنش نیست

ای بی حیا ... _ سامان: اگه دیدز دنتون تموم شد میخوام پیام بیرون .. ایش خودشیفته بی برو بیرون اصن برو دیگه برنگرد رفتم تو درم کوبیدم اهان ...

از وقتی از حموم در اومدم یکم ارایش کردم تیپ زدم منتظرشدم نگشین بیاد .. باهم بریم پایین.. وای خدانگین مگه

داری می صابی خودتو اه... دیگه تصمیم گرفتم تنهایی برم پایین که در عینهو گاراج باز شدو هدی خره توش سبز شد اخه دختر خوب ننه ات بهت یاد نداده در بزنی میخوای وارد اتاق یه خانوم متشخصی مثل من شی؟ نه واقعا این

دوراز ادب نیست؟ خاک توسر تو ننه و بابات یه جاکنن که بهت ادب و شور یاد ندادن .. میگن پول شخصیت نمیاره باید

بهش یه ۱۰۰ امتیازی بدم گل گفته واقعا ... _ سلام تاراجون... ببخشید بد موقع که مزاحمت نشدم؟

شده باشی هم که نمیتونم بگم برو گمشو... میتونم؟ اگه میتونم ..؟؟ زود بگو اعلام کنم.. جیف که این شخصیت و ادب و احترامم بهم اجازه نمیده .. بعله عزیزم ما از اون بچه هاش نیستیم .. _ نه.. بابا.. تازه منم حوصله ام سررفته بود اره ارواح خاک عمه ام... اوه.. فکر کن یه درصد عمه زهرا بفهمه .. ببینم .. باید باقیافه ام وداع کنم ولی اون عمم لیلان ماهه.. عسیسم .. _ منم همینطور... خب چه خبر؟

دردو چه خبر.. مگه من اخبارم خبر بهت بدم؟ یه کاره اومدی اینجا بگی چه خبر؟

_ نه.. بابا خبری نیس

_ راستی ... فیلمی.. عکسی از عروسات داری برای من ببینم؟

دیگه چی؟ اب.. چایی.. دستشویی هم میخوای یه وقت غربی نکنیا .. _ راستش الان همراهم نیست

ای تارای دروغگو.. تو که لب ثابت هراخته چرا شرور میگی؟ خو حوصله ندارم ... _ حیف شد میخواستم کاراتو ببینم ... قیافه ناراحتی گرغتمو گفتم

_ اره.. ولش حالا تو چه جووری با این اقا نیما آشنا شدی؟

اینو که گفتم انگار به خر تیتاب داده باشن ذوق کرد خب بابا اونم یه خره مثل بقیه خرا حالا شاید یه رنگ دیگه.. فرق

دیگه ام مگه داره؟ جالا شاید پاش کوتاه یا بلند باشه.. تارای اوسکل اونکه سگه پاکوتاه و بلند داره... حالا هر خری خر

خره دیگه ... _ وای ... نمیدونی.. باهم رفیق بودیم .. زکی.. ای دختر بد... نه.. با شورت دوس بودی.. خاک تو مخ ات کنن ادم اگر رفیق میشه فقط واسه رفاقت نه

ازدواج پس فردا می کوبه تو سرت میگه تو ولی... خودتو بدبخت کردی... البته ولش بابا به من چه اصن

_ چه جالب.. راستی تو چند سالته؟

_ من ۲۱ ای خاک تو سر شوهر ندیده ات کنن... با این حساب که من ترشیدم که... هی مادر چون میگفت خواستگاراتو قبول کننا

من خر زیر بار نرفتم.. خوردی حالا تارا خانوم بذار برم یه کوزه بردارم برم توش ابروم بیشتر از این نره .. یادم باشه سرک و نمکشم زیاد بریزم.. وا منم خل شدما.. بمیری نگین بیا منو از دست این نغله خلاص کن نگا تورو خدا دوباره نیشش شل شد .. این بشر چقدر دهنش گشاده.. نه واقعا نیما عاشق چی این شده؟

_ خب من دیگه برم .. نیما داره صدام میکنه.. توهم بیا پایین

_ باشه گلم منتظر نگینم الان میاد .. _ اوکی پس بای .. نه بابا .. اوکی و بای هم بلد بودی رو نمیکردی کلک؟ موش بخورت.. نازبشی تو .. رفت درم بست خوبه حداقل ننه اش بهش اینو یاد داده از جایی میره بیرون درو ببنده.. افرین ننه هدی ۱۰ امتیاز بهت

میدم ولی ۵ تا کم میکنم چون دختر خرس گنده ات در نزد ... نگین: تو اینجا چه میکنی؟

_ دارم گندم درو میکنم... تورو خدا خیلی زیاده بیا کمک... نه واقعا الان من چیکار میتونم بکنم خو.. من نمیدونم این

اشرف چون سر جاملگیت چی خرده تو اینقدر اوسکلو و خنگ به دنیا اودی یادم باشه ازش بپرسم .. _ بروباو... پاشو بریم پایین فقط دو ثانیه صبر کن من یه ته ارایش کنم ... _ خب دو ثانیه شد من رفتم .. حالا من یه چیزی گفتم ... _ نه.. مارتیم.. عزت زیاد ... _ درد برو الان من میام ... از اتاق اودم بیرون دیدم این قوزمیتو و ماهی جونم نشستن دارن فوتبال می بینن.. اون نیما و هدی هم که کلا تو لاون

ترکوندن...نگاشون کن تو اشپزخونه عشولانه بهم خیره شدن ..استغرا..صحنه + ۱۸ که دیدن نداره...می بینم دلم
میخواد ..خو..دلت غلت میکنه .. از پله ها اودم پایین..خب الان من باید چی بگم اینا بفهمن من اودم؟ بگم سلام؟ نه
بابا نادخ میشم..چه میدونم چه

زری میزنم دیگه

_ فوتباله؟

اخه اینم زره؟ نه واقعا این زره من زدم؟ اگه فوتبال نیست؟ پ چیه؟

سامان: نه پ فیلم هندیه فقط بازیگراش تو زمین میخوان یهو جمع شن اهنگ بخونن

نه بابا...خوب شد گفتمی..نمک..توزبونم داشتی رو نمکردی کلک؟ منم کم نیاردم

_ پس جای جالبه فیلمه ... سامان: خوبی؟

_ اره توچی؟ مامان ..بابا؟

سروشو تکون دادو گفت..خداشفا بده..عمتو شفا بده قوزمیت .. _ بله من عاجزانه از خدا خواهش دارم شفاشون
بدن .. _ اونکه صدرصد ... _ نگین:..اه..ماهان اون فوتبالو ول کنین بیاین یه کاری کنیم ..سامان توهم همینطور ...
هدی دوبار عین خره تیتاب داده کیف کرد..ایشش دوباره نیشش شل شد یادم باشه با نخ سوزن کوک بزخم از یه

حدی بیشتر باز نشه .. _ سامان:مثلا چیکار کنیم؟

نگین:بازی .. جانم؟ نگین من باین نغله ها بازی کنم؟ تو بگو زیر صفر درصد

هدی:اره راس میگه نیما منم حوصلم سررفته ... ای خدا..الانم این ماهیه و قوزمیت قبول میکنم..میمونه من..منم
که خانوم مجبورم قبول کنم..و دقیقا

همینطور شد..چه پیش گویی شدم منا..جال کردی جان تو؟؟

_ باشه..ولی خوب چه بازی؟

نگین:چشمک

_ چشمک؟

نگین_خب..اره

اودم بگم نه که این هدی دوباره تو زر من جفتک پروند .. هدی:وای اره..خیلی حال میده

خلاصه کاغذاشو درست کردیم ..هرکی برگه هاشو باز کرد دیدم چشمک دست منه..خب بذار اول به نگین چشمک

بز نم خب این از این..تقریبا همه روزده بودم غیر ماهان و سامان...که اومدم به ماهان بز نم یهو یاد لب دریا افتادم به سامان چشمک زدم .. نگین:خب..ماهان..کی بود؟

ماهان:هدی؟

فهمیدم چراگفت هدی از بس نیشش باز بود فکر کرد اون گفته

نگین:نچ اشتب بود..جرعت یا جقیقت؟ < ماهان:ماچون مردیم جرعتو بچسب ... تا نگین اودمد زر بز نه گفتم : _ هرچی بگم/؟

_اره..ولی جالا چرا تو؟

_ چونکه چشمک دست من بود ... لبخند خبیثی نشست رو لبم الان یک حالی ازت بگیرم ..که اسمم از یادت نره..به من میگن تارا دیونه..خب جالا چه

جوری نفله اش کنم؟اهان گرغتم

_ خب تو دوس دختر داری؟

ماهی جونم هنگید وا چرا همچین کرد؟عسیم بچه مون خجالت کشید .. _ خو..اره...براجی؟

_ الان به یکیشون زنگ میزنی میزاریش سرکار ماپهش میخندیم گرفتی؟

سامان:افرین...این رو دوس دختراش خیلی جساسه .. خودمم از همچین فکری کردم جال کردم ۱۰ امتیاز کمه ۲۰ امتیاز دادم به خودم..ایول تارا دیونه ... ماهان:باشه .. زنگید بدون فوت وقت صدایی لوس توگوش هممون پیچید:وای سلام ماهان....عجقم..چیزی شده تو به نازی

زنگیدی..؟

عق..من دسشویی لازم شدم ... ماهان:دیگه ..بههم زنگ زن .. دختره که اسمش فهمیدم نازیه:وای چلا؟

ماهان:چون من دارم ازدواج میکنم

نازی:چی؟یهو زد زیر ابغوره...چلا مگه من چیچیار ت کردم نفی..عسیم..توروخدا بهم فرصت بده .. بی درستش کن...انگار اصلا نقشم خوب نبود...خوم که از خودم غیر امتیاز ۵ تادیگه هم کسر کردم...گندزدم خیر سرم

خواستم ناراحت شه..ماهم کرکریخندیم اونم یکی از این دخترایی که معلومه کنه ای انتخاب کرد..خمیاز کشیدم

گفتم...نگین.. اصلا هم جال نداد..من رفتم بابای هانی...شب همتون شیک..رفتم کپه مرگمو بذارم دیدم ۷ تا میس دارم

همشم ناراو مامانی بودن..دو تا شم کیمیاخره بود...اصلا حس زنگیدن نبود..گرفتم کپیدم

سامان ** باصدای الارم گوشیم ..چشمامو باز کردم...خیلی خوابم میاد اصلا جال و جوصله ی رانندگی هم ندارم...باید ۹ راه

بیافتیم ... دیشب اصلا خوابم نمیبرد...یه ماهی میشه که از پاریس برگشتم..وفتی رفتم دوم دبیرستان بابام برای ادامه تحصیل

منو باخودش برد اونجا وقتی هم که دانشگاه اونجا قبول شدم ..خودش برگشت ایران..البته تو این مدت که پیشم بود

درماه خودش یکی دوباری برمی گشت ولی من بخاطر درس نمیتونستم ... ماهان:بلندشو دیگه...الارم گوشیت منم بیدار کرد تو هنوز خوابی؟

همینطور که چشم بسته بود..یه اوهمی گفتمو رو مو کردم گرفتم خوابیدم ... ماهان:منکه رفتم

بعد رفتن ماهان رفتم حموم و داشتم می رفتم پایین دیدم همه دارن صبحونه میخورن..ناخودآگاه یه اخمی رو

پیشونیم نشست نمیدونم چرا اصلا با غریبه ها سرد رفتار میکردم الانم اون دختره تارا بین مون غریبه بود ولی بین

خودمون اتفاقا یه پسر شادو سرزنده بودم به همه سلا کردم بعد از اینکه هم جوابمو دادن تازه اون دختره با کلی

ادابصول جوابم داد داشتم شروع میکردم به غذا خوردن که دیدم همون تارا همچین لقمه رو میکرد تو دهنش که

انگار تاحالا غذا نخورده با چشای گرد شده نگاش کردم...اونم همینطور که لقمه اشو می جوید زل زده بود به من رو

که رو نیست ... _ نترکی یه وقت ..

_ نترس...من هنوز خیلی جا دارم تو مواضب خودت باش .. چه پرو دیدم نگین داره درگوشش یه چیزی

میگه...بقیه صبحانه تو سکوت سپری شد بعدش رفتم بالا چمدون و

سوییچ رو برداشتم رفتم طرف ماشین..و سوار شدم ... ***** تارا : از وقتی از شمال برگشتم

ناراو مامانی دارن منو بازجویی میکنن..بابا خسته ام...به مولا

مامانی:نه من میخوام بدونم گوشی برا چیه؟چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟زنده شدمو مردم

نارا: راس می‌گه دیگه ... نه بابا چه خاطر خواهی داریمو خبر نداشتیم ... _ خب جالا که سرو مر گنده ام .. الانم خیلی خسته ام شب همتون شیک ... دیگه محلت حرف زدن ندادمو درو اتاقمو بستم .. همینکه لباسمو دراوردمو افتادم روتخت .. خوابم برد باصدای زنگ گوشیم که التماس میکرد تو رو خدا منو بردار .. چشممو باز کردم .. جواب دادم .. _ بعله؟

_ سلامت کو؟ کجایی؟

_ خوردم گشتم بود.. تو جزایر هاوایی دارم افتاب می گیرم خب خونه ام دیگه

_ پس درو باز کن اوادم بالا .. چه رفیق رفقای دارم ماها... چه روی نازنینی دارن همشون ... اصلا خجالت و خوردن یه نوشابه هم روش ... رفتم درو

باز کردم یهو دیدم هیچکی خونه نیس .. وا بسم ا... رفتم دم اتاق نارا دیدم اونم نیست .. دیگه رسما داشتم چشم چهارتا

می شد اخه تختش مرتب بود... از عجایب هفتگانه اس این شلخته تختشو مرتب کنه البته اون که جلو من لنگ می

انداخت به قول مادر جون هیچکدوم مون بویی از سلیقه و هنر دخترونه نبردیم ... _ سلام تارادیونه ... _ به به سحر خانوم... چوطوری؟ شتری؟

_ بی ادب... اوادم بای بای.. خیلی حاله بده ..

_ اوخی .. چرا؟ میخوای به درک واصل شی انشا..؟

_ خیلی بیشوری... داته که دایی کیمیا یا همون عموی من از هلند اوامده بود ... منم که کارای اقمتم تموم شده .. می‌گه چه کاره اخر ماه بیای برام بلیط گرفته باهش برگردم فردا صبح ساعت ۶ پرواز دارم

_ جون من؟ سحر سرکاری که نیس؟

_ نه بابا مگه من مثل تو دیونه ام؟

یهو زد زیر گریه منم .. اشک تو چشمم جمع شد.. باورم نمیشه .. دیگه سحر گورخرو نمی بینم ... _ بیا بغل تارا ... اوامد بغلم خلاصه بعد کلی گریه دیدم ضایع اس باناراحتی از اینجا بره ... _ اوه بابا... الان اینجا رو اب می بره ها... جمع کن خودتو خرس گنده خجالت نمیکشه... ببین می‌گم رفتی دست مارم

بگیر .. پیام اونور ... _ برو باو خودم به زور دارم می رم ... به کم حرفیدمو سحر رفت خونه... قرار شد شاید سه تایی فردا صبح بریم فرودگاه... ای عموی سحر.. ننه ات خوب

بابات خوب اخه ۶ صبح وقت بلیط گرفتند؟ ساعت قحطه؟ چه میدونم بابا این شهینم معلوم نی کجا رفته عشق و جال

اون نارهم که کلا باخونه قهره... رفتم صبحونه خوردم حاضرشدم رفتم اتلیه ... که خانوم سهیلی گفت برم دفتر اصلانی کار واجب داره گفت همه رو خواسته خلاصه همگی رفتیم... اصلانی دهنشو

باز کرد حرف بزنه گوشیم زنگ خورد منم قطع کردم کدوم گاوی بود خداداند ... اصلانی: خب من مادرم مریضه برای عملشم پول لازمه منم مجبورم اینجارو بفروشم بعد عمل برم همدادن... از

همتون بخاطر زحمتاتون ممنونم دیگه کار قبول نمیکنید... همه کارو هم تا هفته ی دیگه تحویل میدید باهاتون تسویه میکنم... متاسفم ... حالا می تونید برید سر کارتون ... جانم؟؟ من هنگیدم.. این الان چی گفت؟ رسما منو اخراج کرد البته منو که نه همه رو .. ای خدا.. ادم اینقدر گندشانس؟

کیمیا: چرا همینجا وایسادی بیا بریم دیگه .. _ هان.. بریم خب ... از اتاق که اومدیم بیرون ... به کیمیا گفتم : _ اینطوری که بدبخت شدیم .. _ چرا؟

_ چون چ چسبیده به را.. خب نفهم حالا کار کجا گیر بیاریم شب عیدی؟

_ برو باو تو که حسابت از منم پریول تره ... _ نفهم اون ماله ماشینو اتلیه اس ... _ حالا تخر نمیمری که ... _ چرا میرم.. اصلا از فردا باید بریم جا واسه اتلیه .. _ دیونه شدی تو؟؟ شب عیدی؟

_ اوهوم... فردا بیا دنبالم .. _ خری بخدا... پولمون کمه .. تارادیونه .. _ نچ جالا شاید تونستیم ... _ منکه چشمم اب نمیخوره .. دیگه جواب شو ندادمو رفتم تاکارارو بدم به خانوم سهیلی و آخرین کارارو بگیرم... بعدم برگشتم خونه .. چون اصلانی

میدونسته خودش دیگه قرداد نبسته بهتر ...

امروز صبح زود بلندشدم برای اولین بار در ایران ... تارا سحرخیز می شود.. خودم دیگه خنده ام گرفته بود.. رفتم حموم

ابی بر بدن زدمو اومدم یکم خوشتیپ کردم.. با کیمیا بریم فرودگاه... بعدم بریم یه جا پیدا کنیم ... میدونم شاید نتونم

این موقع سال با این پولی که منو کیمیا داریم جایی رو پیدا کنیم ولی بازم میخوام تلاش خودمو بکنم ... از دیشب تو خونه تنها بودم مامان و نارا رفتن خونه عمه لیلا نارا زنگ زد گفت ... گفت منم براناهار برم که حالشو ندارم.. شایدم رفتم.. نمیدونم ... با زنگ ایفون فهمیدم که کیمیا اومده.. دیگه درو براش نزدم.. یه نگاه سرسری خونه رو نگاه کردم یهو یادم افتاد چایی

دم کرده بودم مثل جت رفتم اشپزخونه خاموشش کردم..اخه نمیدونم..تارا تو که صبحونه نمیخوری اخه مگه مرضه

چایی دم کنی؟؟

کارمه همیشه که مامانی با نارا جایی میرنو من تنهام یه گندی میزنم حالا خوب شد یادم افتاد ... بعدش باخیال راحت رفتمو سوار ماشین کیمیا شدم ... سلام دوستم ... _ ایول..بابا خوشتیپ کردی...خبریه کلک؟؟
_ گمشوبابا ...بدو بریم ساعت پنجو نیمه .. _ اوکی ...

بعدم تا رسیدن به فرودگاه حرف خاصی نزدیم و اهنگ گوش دادیم تو تمام مدت داشتیم به تاجیز فکر میکردم یکی

...رفتن سحر هنوز باورم نمیشه..بعدش به اتلیه و جایی کارم

بلاخره رسیدم من یه زنگ به نگین زدم اون هنوز تورا بود...یه زنگ به سحر زدیم که پیداش کنیم ... حالا مگه پیدا می شد...به بدبختی کیمیا دای ایناشو دید تا تونستیم سخرو پیدا کنیم ... اووخی سحر چشمش با کردبود.وخیس بود...عزیزم ... _ بیشور...بیابغلم ... سحرم پرید بغلم کلی گریه کردممن یه ذره گریه کردم..حالا مگه گریه ام میومد لامصب...توجاهای حساس تنهام

میذاره ... _ بعدم برگشتم دیدم کیمی داره با فامیلاشون حرف میزنه من تازه یادم افتاد سلامون علیکم نکردم...باحالت شرمنده

رفتم جلو ... _ سلام..سلام...بخشید اصلا سخرو دیدم یادم رفت .. _ لاله خانوم:خواهش میکنم دخترم ... _ لاله خانوم مامانه کیمیا بود نازنین خانومم ننه سحر ازاون گیرا بودا ..بدبخت سحر..خیلی ازش خوشم نمیومد ... _ نازنین خانوم:ممنون دخترم که اومدی ... _ این چه حرفیه؟وظیفه اس . . .اره ارواح عمه امم .. _ بعدم همه جواب سلاممو دادن ... دیگه همینطوری همه داشتن زر میزدن...خو راست میگم دیگه دارن درباره هوای هلند حرف میزنن..اه .. من دیگه داشت سیم میمام قاطی پاتی میشد اخه کیمیا و سجر پیش فامیلاشون بودن من بدبخت تک افتاده بودم

که نگین رسید ... اوووخ من یادم رفت دسته گل بگیرم...نگین ذلیل مرده خب توهم نمی گرفتی دیگه خودشیرین...منو ضایع

کردی..کیمیا که ننه باباش گرفتن..فقط من این وسط یادم رفت ... نگین داشت میومده طرفم .. _ سلام .. _ یارقان .. _ چی؟

_ درد..براجی گل خریدی؟

_ نمی خریدم؟

_ نه ... _ اهان گرفتم ... تو دوباره خنگ شدی یادت رفت؟

_ خب کیمیای گاوَم یادم ننداخت ... _ ول کن جالا سحر داره میره بلندشو دیگه ما بریم .. رفتیم بابای کردیمو من با نگیں اومدم چون کیمیا پیش مامانش اینا موند.. واسه اتلیه هم که بهش گفتم گفت که برم

خونه ساعت ۱۰ .. یا ۱۱،۱۲ میاد دنبالم

ازاون موقع که برگشتم گرفتم خوابیدم ولی مگه این نارا گذاشت.. من کپه مرگمو بذارم؟؟؟ یه سر زنگ زد ناهار حتما

بیا... میای دیگه.. تورا هی... فلانه.. بیساره.. دهنمونو سرویس کرد بابا همه خواهر دارن ما مایه عذاب داریم.. اه.. اه.. هی میگم بچه جان کاردارم مگه چاره اش میشه؟

منم تصمیم گرفتم جوابشو ندَم الانم گوشیم داره خودکشی میکنه.. دیدم نخیر.. ایشون روشن از سنگ پای قزوینم

بیشتره گوشيو برداشتم بینم این دفعه میخواد چی بناله .. _ تارا.. چرا گوشیتو برنمیداری؟

_ چون دوس ندارم ... _ تو غلط کردی.. اصلا به من چه گوشيو میدم عمه زهرا جالیت کنه . _ خاک توسرم مگه اونم اونجاست؟

_ اوهوم.. گوشي دستت... عمه بیا

_ نارا.. نارا.. جون بچه نداشته ات نده بهش.. میام میام کی گفته من نیام بر قبر نداشته خودم هر هر کنم.. نارا

... _ پس میای دیگه؟؟

_ اره دیگه

... _ افرین.. بچه خوب.. منتظر تمم

. _ درد ... _ بای بای .. _ ایشالا.. بترشی... سنگ قبر تو بشورم

.. دیدم قطع کرده... وای حالا اینو کجای دلم بذارم؟؟ ای خدا همه رو برق میگره مارو دکل برق... اینم شانسه دارم من؟ الان به کیمیا بگم دهنم سرویسه... ولی خب چاره ندارم گوشي رو برداشتم به کیمیا گفتم بعد یه جیغ بنفش که

مگه من مسخره ام؟؟ منو علاف کردی که یهو یه چیزی یادم افتاد بهش گفتم شوخی کردم بابا بیا دنبالم...

خودم تو اینه نگاه کردم موهای مشکی مو کج

داده بودم یه مدادو خط چشمم کشیده بودم... با یه رژگونه و رژلب مسی.. مانتومم که پوشیدم... رفتم جلو در هنوز

نیودمده بود... وقتی ازدور دیدمش درو بستمو سوارشدم... بعدازسلامو اینا یهو کیمیا دهن مبارکشو باز کرد... _

تارا جووونم... _ هوم؟

_ قربونت برم من

... _ باز چی شده؟

_ چه خوشگل شدی امروز

.. _ خرشدم بابا زرتو بزنی ببینم چه مرگته... _ احساس نداری دیگه.. ببین دیشب با نگین حرف زدم خب... _

خب... _ بهش گفتم قضیه اتلیه... جای کارو اینارو

.. _ خب اونکه میدونست

... _ نع اینکه پولمون کمه و اینارو که نمیدونست

.. _ برای چی بهش گفتم؟؟ هان؟.. توکه میدونی من بدم میاد

.. _ خب جالا تو گوش بده بعدهیچی دیگه گفت من یه پیشنهاد دارم اونم اینکه یه نفرو میشناسم میتونه بهتون

کمک کنه... منم قبول کردم گفت فردا بریم خونه شون... _ کی؟؟

_ نگفت

... _ باش... منکه مشکلی ندارم ولی اصلا دلم نمی خداست نگین خبر دار شه که ما پولمون کمه

... _ حالا اشکال نداره... خب کجا بریم؟؟

_ برو طرف خونه عمه ام... _ کدوم؟

_ لیلا میدونی که کجاست؟؟

_ همونی که طرفای قلعهکه؟

_ اوهوم... چشمامو بستم امروز خیلی خسته شده بودم دلم.. میخواست یه روز بدون دغدغه بشینم برای خودم

اهنگ گوش

کنم... کارای روزمره رو انجام بدم... دلم آرامش میخواد... اخیه چرا باید بین

اینهمه ادم صاحبکارمن ننه اش مریض شه؟؟ اخیه شب عیدی من کارو چیکارکنم؟؟ نمیگم وضعمون بده؟؟ ولی خب

ادم هرچی ام پولدار باشه وقتی حقوق نداشته باشه بلاخره یه روز پس اندازش تموم میشه خداکنه بتونیم با این شریکه

که نگین میگه کنار بیایم .. _ خوشگله رسیدیم ... { _ جدی؟ چه زود؟.. کیفمو از پشتت برداشتم تو اینه ماشین خودمو یه نگاه کردم.. از ماشین پیاده شدم... درو بستم با یه

لبخند؟ ژکوند رفتم طرف در زنگو زدم.. کیمیا که نزدیک بود علامت

تعجب شه دیگه طاقت نیارود

... _ کجا؟ اصلا برای چی اومدی اینجا

؟ _ بین من خونه عمه ام ناهار دعوت بودم حوصله اژانسو تا کسی هم نداشتم گفتمم توهم که مفت و مجانی منو می

رسونی منو بیاری اینجا کارت فینیش شده میتونی ب

ری خونه.. تافردا .. see you... عزیزم.... کارد میزدی خوش در نمی اومد

... (_ مگه من مسخره توام؟ یا تا کسی سرویس شخصی خجالت نمیکشی تارا؟ منو کشوندی که برسونت خونه عمه

ات؟؟ خیلی بیشوری ... _ لقب اته عزیزم... حالا هم دیگه گمشو منم باید برم... تا اومد حرف بزنه رفتم تو خونه درو

بستم... تا رسیدم همه

ابکشیم کردن از بس ماچم کردن.. اه.. اه.. بابا ولم کنید.. من خودم شوور

دارم... چقدرم داری... خب نامریی تو نمی بینی

... عمه لیلا..: حتما باید زور بالا سرت باشه؟

؟ _ هههه.. نه بابا من که همیشه اینجا پلاسسم

... _ ماکه فقط تورو ماه رمزونو و محرم و صفر می بینیم

.. _ خب دیگه اگه این ماه هاهم نبود که من بیچاره بودم

... _ خب حالا برو دستتو بشور بقیه اونطرفن بریم ناهار

.. _ چشم عمه راست میگفت فقط تو این دوماه خونه فامیل می رفتم چون تو ای ن دوماه بود که عروس

نداشتمو برنامه

نداشتم البته با این حال بازم باید می رفتم چون تو ماه رمزون کلیپ و

عکسهای اتلیه ایی میگرفتن... کلا من بدبختم ...

بعد از اینکه نهارو زدیم به رگ چشمم باز نمیشد گرفتم خوابیدم نارا هم با دختر عمه هام رفتن ولگردی... کلا
تا ۳

دختر عمه داشتم ۲ تا عمه زهرام داشت..سمیه وسولماز عمه لیلامم به دختر به اسم فاطمه داشت... ۲ تا هم
پسر عمه

داشتم که جفتش ماله عمه زهرا بود سعیدو سیامک از دار دنیا به عمو داشتم و ۲ تا عمه و ۲ تا دایی که تازه داییم
هم

نبودن بردارای مامانی بودن یعنی دایی بابام بودن... ولی خیلی خرپولن ها اون داییم که شش ماه به بار لندنه ولی
خوبن دایی م دوسشون دارم.... بگیر بکپ دیگه تارا چقدر فک میزنم من ...چشمامو روهم گذاشتمو خوابم برد .
.. **** سامان

دیروز نگین زنگ زد گفت که کارم داره فردا برم خونه شون اصلا حالشو نداشتم ولی وقتی بهش گفتم براچی اونم
گفت که اون دختر زبون درازه تارا میخواد با کیمیا که یه بار اونم تو تولد نگین دیدمش اتلیه بزنی پولشون خیلی
کافی نیست منم که میخواستم جایی سرمایه گذاری کنم بهم پیشنهاد کرد که باهاشون قرداد ببندم..ولی من که
چشمم اب نمیخوره بتونم بااون دختره کنار بیام ... _ سامان... کجایی بردار..برادر سامان .. چیه؟؟ ماهان؟؟ تو
اتاقم... درو باز کرده اومد تو

_ تو خجالت نمکشی از اون موقع که اومدی یه سر تو اتاقتی یا پشت لب تاب ببینم نکنه عاشق شدی؟؟

_ بی برو اونور بزار باد بیاد بابا عشق؟؟ دلت خوشه ها جک زیبایی بود..خب حالا چیکارم داشتی

? _هیچی ...بابانیمما زنگ زده خونه پشت خطه میگه چرا گوشیتو جواب نمیدی... _ الان پشت خطه؟

? _اوهوم

_زهرمار...برواونور بابا اون پشت خطه تو اون وقت داری پشت سرهم فک میزنی؟؟ رفتم تو جال تلفنو برداشتم

بانیمما صحبت کردم...چیز خاصی نگفت فقط میگفت چرا گوشیتو جواب نمیدی و درگیر کارای عروسیشه...
عروسیشو

برداشته گذاشته ۹سفند اخیه بشر الان وقته عروسیه؟؟ میگه میخوام عیدو باز نم باشم...اوسکل بابا.. رفتم لب
تابمو

روشن کردم برم حداقل نت ببینم چه خبره..مامانم که همش بیرونه بابام که کارخونه اس این ماهانم که یه سر پی

دوس دختری بازیشه فعلا منم که ازاون موقع که اومدم حوصله ام سررفته .. **** تارا

امروز قراره با کیمیا بریم خونه نگین اینا..دیروز که از خواب بیدار شدم ۸ شب بود..شامو خوردم دوباره کپیدم..دوباره

خرس بودنم اوت کرده... صبح هم با نارا و مامانی برگشتیم خونه منم به حموم رفتم نشستم دارم عکاسای مشتری رو درست میکنم باید تا اخر هفته تحویل بدم بعدش گت شم بیرون..هی روزگاز تف تو زات نارنجیت... این کیمیای گور به گوری هم نمیاد دنبالم میگه بخاطر کار دیروزم تنبیه شم خودم پیام منم کنه گ*ش*ا*د عمرا پیاده برم با تاکسی میرم.... کامپیوترو ول کردم رفت تو حال مامانی داشت با تلفن حرف میزد اخه یه جور خاصی بود حرف وقت

اینطوری حرف میزد یعنی مامانی...باشه چشم سلام برسونید..قدمتون رو چشمم

.. _ خدانگه دار .. _ کی بود مامانی؟؟ درحالی که می رفت تو اشپزخونه .. _خواستگار .. یاقمرینی هاشم..خدا بخیر بگذرونه...یا حضرت رقیه خودت بخیر بگذرونش.... اب دهنمو قورت دادم .. _ برای کی؟؟

_ ماچند تا دختر دم بخت داریم؟

_ دوتا ... _ تارا خودتو نزن به کوچه علی چب خودتم میدونی که نارا دوسال از تو کوچیکتره تازه ۲۱ سالشه هنوز دوسال وقت

داره بعدم اگرم بیاد اول از همه تویی..حالا هم برو تو اتاقت چهارشنبه میان... ای ددم وای...یادم یوسف صیادی

افتادم تو اون فیلمه... گاوم نه قلو زایید کدوم خری بوده؟؟

_ مامانی حالا کی هست؟؟

_ پسرهمسایه عمه لیلات

_ چه؟

؟ _چند دفعه بگم اینطوری حرف نزن بابا تو هروقت میای خونه عمه لیلات این می دیدت ازت خوشش اومده این

دیروزی هم دیدت به مامانشم نشون داده..انگار تو جلوی خونه عمه لیلات داشتی حرف میزدی وا..پس چرا من

ندیدمش حی یه بار...جون تو اصلا مگه اینا پسر

همسایه دارن؟؟ تازه منو به ننه اشم نشون داده...چقدر من کورم دیگه...نوبرم والا..اینو کجای دلم بذارم حالا... با

ناراحتی رفتم تو اتاقم درم بستم اخه مگه میشد رو حرف مامانی حرف زد تو هرچی ازاد بودیم تو خواستگار

نبودیم یه

بار جلود مامانی وایستادم برا هفت پشت و هفت جده ام بسته.. امروز چه روز گندیه...ای خدا منو بکش راحت کن...اصلا چرا من دخترم؟؟؟ والا همه بدبختی واسه ماهاست...اه..ای خدا تو جنسیتم باید تجدید نظر میکردی والا

من هیچیم شبیه دختراا نیست..ای خدا.. گوشیمو برداشتم ..هندزفیری مو در اوردم گذاشتم تو گوشم مثل اینکه همیشه باید تو اتاقم باشم یه بارم که اودمدم بیرون ننه خواستگارو کرد گزینه روی میز بکپم رو این تخت اعصابم

راحت تره والا بخدا ... play روزدم منتظرشدم ببینم چه صدایی میاد تو گوشم .. بغضم گرفته وقتشه ببارم ... چه بی هوا هوای گریه دارم ... باز کاغذام با تو خط خطی شد .. خدا این حس و حالو دوست ندارم ... باز دور پنجره قفس کشیدم .. دوباره عطر تو نفس کشیدم .. نه والا بخدا من کی عطر تو نفس کشدم نه خدایی دیگه داره چرت میگه غیر اولاش

... باز خاطرات تو همین حوالیه .. . حالم همینه و یه چندسالیه جای تو خالیه .. نه بابا چرا چرت میگی خاطرات کدوم خری همین حوالیه؟؟ من کی چند سال حالم اینطوری بود والا بخدا تازه همین الان واسه خواستگار اینطوری شدم...منم خل شدم رفت...دارم اهنگو واسه خودم تعبیر میکنم... بگیر بکپم...انگار

بهتره اهنگم حاله مارو توصیف نمیکنه مال عاشقاست..ما کم گیر دار داریم...عشق عاشقی مون کجا بود والا .. زنگ ایفون نگیو زدم رفتم تو بعد سلام با ننه نگیو و خود نگیو رفتم پذیرایی..اه اه این دیو ایجا چیکار میکنه...ایششش..خودشیفته یه چشمغره رفتم و بازور گفتم سلام اونم با زور

_ سلام رفتم نشستیم کیمیا هم همون موقع اومد که نگیو دهنشو باز کرد ... نگیو:بچه من برم چایی بیارم .. افرین برو .. کیمیا:اقا سامان حالتون خوبه؟؟ ایشش اقا ... سامان:بله ممنون.. کیمیا:شما الان کارتون چیه

؟ بتوچه اخه کیمیا..اینم ادمه که تو باهش حرف میزنی؟؟مگه اومده خواستگاریت که کارشو می پرسی؟؟اخه سامان:درحال حاضر استراحت میکنم...ا

ره ارواح خیکت بگو بیکارم..والا برامن کلاس میذاره.. نگیو با یه سینی چایی اومد دهن کیمیا رو بست .. چایی رو برداشتم دهنمو باز کردم محفل مهمانی رو گل باران کردم...خخخخ _

خب نگیو چیشد؟؟ما گفتمی پیشنهاد داشتی بگو دیگه .. نگیو:وا منکه به کیمیا گفتم مگه بهت نگفته؟

به کیمیا نگریدم و گفتم _ نه

.. از اولم میدونستم کیمیا بخاطر یه حرف این همه قربون صدقه ام نمی رفت پس قضیه چیز دیگریست ... _ خب چیه؟

؟ نگین:هیچی دیگه سامان شریکتون شه. ن

فهمیدم چطو شد؟؟جان؟؟اق سامان؟؟ با این چلغوز؟؟ادم قحطه؟؟فکر کنم بمیرم باهاش شریک

نمیشم...فکر کنم منفی صفر درصد..حالا خوبه نگینو کیمیا منو میشناسنا... به اخم

مکوش مرگما کردم گفتم ... _ نه من قبول نمیکنم

.. کیفمو برداشتمو رفتم بیرون...من بیکار بمونم بهتره که بااون شریک شم بعدم مگه اون روانشناسی نخونده؟؟پس

چرا میخواد شریک من تو اتلیه شه؟؟اه ول کن بابا...کیمیاهم ادم نیست

خودم از فردا باید برم به جایی پیدا کنم ... ** سامان

دختره فکر کرده ملکه انگلیسه واسه من اخم میکنم ...نه من قبول نمیکنم...به درک انگار من عاشق چشم ابروشم

بعد از اینکه نگین و کیمیا ازم عذرخواهی کردن از خونه نگین اینا زد

بیرون..والا میرم اصلا تو یه شرکت سرمایه گذاری میکنم مگه ادم قحطه؟اینم به احترام نگین قبول کردم وگر نه منو

چه به اتلیه.. اه اعصاب نمیذارن برا ادم که ** تارا

دیروز که داشتم برمی گشتم از محمد اقا سویری مون پرسیدم مغازه ایی رو سراغ داری؟؟اونم گفت پسر خالش یه

مغازه داره بزرگه واسه فروش گذاشته حالا ادرسشو داده برم ببینم

میتونم اونجارو اتلیه کنم یانه... ببینم قیمتش چنده

مردم خدایا نخیر مثل اینکه کسی که داشته سرنوشت مارو مینوشته اونروز حوصله و اعصاب معصاب نداشته همینطور

نوشته من هی به زمین گرم بخورم ای بمیرم من از دست خودم راحت شم اخه تارا جان نونت کم ابت کم مگه

مرض داشتی پسر به اون خوبی رو رد کردی غرور مرور به خوره به فرق سرم ایشا...از صبح تا حالا رفتم دنبال جا

همه جاها غیر به جا جون میداد واسه اتلیه زدن ولی پول اونا کجا پول منو کیمیا کجا... خودکرده رو فکر

نیست... خودم که کردم که لعنت بر خود مبارکم باد... حالا چیکارکنم؟؟ ای فرداشبم که خواستگار دارم.. بدبختی تا چه

حد...؟؟ از همون بچگی سیاه بخت بودم ... نه..دیگه مغزم به جایی قدر نمیده الان ساعت ۹ شبه از صبح تا حالا بیرون

بودم..نچ اینجوری نمیشه ..باید برم از راهکارهای تارایی استفاده کنم... اره الان میزنم به نگین ...دیگه داشتم قطع

میکردم که صدای نگین پیچید توگوشی

... هان ... _ بی ادب تو هنوز یاد نگرفتی با بزرگترت چه جوری حرف بزنی؟؟

_ بنال خوابم میاد ... _ بلند شو خودت جمع کن بینیم باو.. الان وقته خوابه خرس قطبی؟

_ دیگ به دیگ میگه ته دیگ ... _ خب حالا تیرپ ادب و ضرب المثل برندار..فهمیدم.. تو خدای علمی ... _ خب .. _ چی خب؟

_ نگو که زنگ زدی فقط منو از خواب بیدار کنی .. اووه نادخ شدم حالا چه جوری بهش بگم ... _ ا! ام.. چیزه.. امروز زفته بودم دنبال جا .. _ خب .. _ خب به کمالت... عزیزم پولشون خیلی زیاد بود

_ خب به من چه <... اهان حالا گرفتم ببین من عمراً دوباره به سامان بگم ... _ نگین تو که خیلی خوبی

.. نچ ...نمیشه حالا میخوام بخوابم .. _ چی؟ باز دوباره من به تو رو دادم تا ۵ دقیقه دیگه بهت وقت میدم می زنگی به اون چلغوز..دوباره زنگ زدم

باهاش حرف زده باشیا...شب خوش

.. گوشی قطع کردم ..والا به بشر نمیشه رو داد..واسه من دم درآورده میگم کار دارم واسه من ناز میکنه

سامان**ب

ا ماهان رفته بودم بیرون که گوشیم زنگ خورد دیدم نگینه جواب دادم _ بله

؟ _ الو سلام سامان چطوری خوبی

؟ _ نفس بگیر..اره..تو چطوری؟ _ منم خوبم .. _ خب چه خبر؟

_ هیچی..زنگ زدم بگم ک ... _ زنگ زدی ک...؟؟ _ هیچی بابا این تارا میگه الا بلا من میخوام با سامان شریک شم پاشو کرده تو کفش میگه فقط سامان .. _ ا

!!!!!!؟؟چه جالب اون؟؟جک نمیگی که ... نه والا .. _نگین یه چیزی بگو تو عقلم بگنجه اون جواب سلام منو با دهن کج و ادا اوصول میده بعد بگه میخوام با سامان

شریک شم؟؟بعدم اون که اونروز گفت نه...پس چی شد؟

_ ببین سامان من تارا رو خیلی خوب میشناسم نمیخوام بهت دروغ بگم خودتم تا یه حدی فهمیدی که اخلاقت چه

جوریه...من خودم مطئنم که کارش به بن بست خورد که گفته دوباره بهت بگم

که باهاش شریک شی . . _ اهان..پس کارش گیره..باشه من قبول میکنم..ولی شرط داره . . _ چی؟

_ بهش بگو ادرس اونجایی که میخواد بخره رو برام sms کنه..تا فردا باهاش قرار بذارم برم اونجا رو ببینم اگه

پسندیدم شرطامو بهش میگم .. _ اوکی من الان بهش میگم...کاری نداری؟

_ نه بای

_ بای

نشونش میدم به من میگن سامان شایسته...هه فکر کرده من اینقدر بدبختم که هروقت گفت نه من بگم چشم گفت

اره بازم بگم چشم...خیال کرده..هنوز بامن در نیافته... فردا روز منه

** تارا

. ایول قبول کرده...بچه اوسکولیه..باحاله داره ازش خوشم میاد..نه مقل اینکه پتانسیل شو داره..نه خوشم اومد ..الان

ادرس اون جایی که خیلیتوپ و باحال بود و البته بسیار گران و بهش sms کردم...قرار شد فردا ساعت ۴ بریم اونجا

اگه خوشش اومد بریم اونجارو بخریم دیگه.... به کیمیا هم زنگیدم اونم بیاد بلاخره اونم میخواد پول بذاره دیگه ..
***** الان منو کیمیا داریم می ریم همونجا به اون قوزمیتیم زنگ زدیم گفتیم بیا اونجا... هیچی دیگه الاناست

که برسیم فقط باید خودمو نگه دارم تا پشیمون نشه تازه شبم مهمون داریم که همون خواستگاری محترم هستن که مامانی گفته باید ۶ تا ۶ نیم خونه باشم وگرنه اوضاعم خیطه..الان که ۵ دقیقه مونده با ۴ احتمالاً تا ۶ می رسم

خونه ... کیمیا: اینجاست؟؟

یه نگاه به اینور اونور کردم و سرمو تکون دادمو پیاده شدم رفتم طرف اونجا فقط خوبیش این بود که مغازه خالی بود.. با صاحبش صحبت کرده بودم فکر کنم الان باید بیاد دیگه به ماشین کیمیا تکیه داده بودم کیمیا هم تو ماشین

تو عالم خواب سیر میکرد.. تا دیدم که به به اقا زاده تشریف آوردن به ساعت نگاه کردم ۴ ربع بود ای سنگ قبر تو بشورم که اینقدر دیر اومدی.. اخماشو نگاه کن تو رو خدا... حیف مجبورم ادم باشم تا کارم را بیفته ... سلام ... کیمیا: سلام

سرشو تکون داد ... سامان: کجاست میشه ببینم؟

بله که میشه به آقای کاظمی گفتم بریم تو بعد از اینکه خوب همه جارو نگاه کرد ... سامان: نه خوبه... هم بزرگه هم قدیمی نیست اون کاظمی هم یه توضیحاتی دادو که یهو سامان اومد طرف من

... سامان: من قبلش یه سری شزط و شروط دارم .. جان؟؟ شرطو شروط تو خر کی باشی... والا فکرمو با سانسور بیان کردم چون کارم بهش لنگ بود ... _ جان؟؟ شرطو شروط؟؟

_ بله.. بلاخره همینطوری که نمیشه

_ اا... پس اینطوریه؟

؟ _ بله.. همینطوریه .. _ باشه.. حالا چی هست .. ؟ _ اینکه مدیریت اونجا با منه.. درسته از کارای شما سر در نمیارم ولی من قراردادهارو می بندم و در غیاب من

کیمیا خانوم مدیریت اونجارو به عهده داره.. و تقریباً شما یه شریک هیچ

کارید... اینابود شرطای من ...

بعدم یه لبخند ژکوند زد .. کارد میزدی خونم در نمیومد.. مرتیکه فکر کرده کی هست.. من اینهمه سگ دو نزدمو پول جمع نکردم که اخرش

دوباره یه کارمند معمولی شم نتونستم جلو خودمو نگه دارم ... _ پیش خودت چی فکریدی.. هان؟؟ حالا چون داری پول عمده رو تو میدی فکر نکن دیگه همه کارایی من نمیذارم .. _ میل خودته... عینکشو زدو.. فکراتو کردی بهم زنگ بزن ... رفت.. دستامو مشت کردم.. درحالی که زیر لب بهش فوش میدادم رفتم طرف ماشین.. اصلاً شوهر میکنم ولی حرفشو

قبول نمیکنم با من لج میکنی؟؟ هه هنوز منو نشناختی من تارا مهر جوام باشه بچرخ تا بچرخیم.. نشستم تو ماشین درم

کوبوندم هر چی کیمیا گفت چی شده هیچی نگفتم فقط بهش گفتم..ساکت شو کیمیا دیگه دهنشو باز نکرد
میدونست

سگ شم یهو دکورش اوردم پایین... اه لعنتی ..

صبح باصدای مامانی که میگفت پاشولنگه ظهره چشماموباز کردم...ای خدا ... _ اه...ولم کن تورو چون شهین خوابم
میاد..دیشب تا ساعت ۴ بیدار بودم عکساموکامل میکردم

... مامانی..مگه روزو گرفتن ازت بچه بجای اینکه روزا بری اینور اونور بشین اینارو درست کن ... چشم فعلا که
عکسام تموم شد..دیگه خوابم میزون میشه...حالا میشه بکپم؟؟

؟ نه..بلندشو .. حالا ساعت چنده ... ۱۰. دیگه .. ۱۰؟؟؟؟؟؟ ای فلک مگه کله پاچیه ای؟؟؟ولم کن تورو مولا ...
پتورو از رو برداشت برقم روشن کرد ... _ بلندشو ...یکم خانوم باش ...بچه من هم سن تو بودم نوه داشتم _
خب شما دیگه هم پشتکار تون خوب بوده هم رکورد شیکوندین _ پاشوببینم ... ای خدا بلندشدم رفتم دست
و صورتمو شستم...دیشب که رسیدم خونه یه حموم رفتم و ارایشم کردم خفن...بایه

کت و دامن مشکی شیک با یه ساپورت موهامم که لخت بودو کج ریختم جیگرشده بود بد...ولی خب پسره هم
جیگر بودا از حق نگذیریم اگه ازدواج کنیم میشیم جیگر به توان ۲ ..خخخ..منم اوسکول شدم دوباره ..هیچی دیگه
وقتی

رفتیم باهم حرف بزنیمن من مثل همه ی خواستگارام شرط هام بهش گفتم اینکه نباید باشغلم مشکلی نداشته باشه
چون که من ممکنه من صبح که می رم ۴ و ۵صبح برگردم خونه یا اینکه تو کارام اکثر ها همکارام مردم و خیلی
چیزای دیگه که اون بدبختم مثل بقیه نتونست قبول کنه...ولی باین حال بازم گفت منتظر جواب میمونه تا سه
شنبه

هفته ی دیگه جواب بدم که بازم مثل همیشه.. "نع" اصلا خوشم نمیاد بشینم توخونه رخت بشورم جارو
کنم...بعدم

منتظر اقامون شم تابیاد بعدم در خدمت ایشان باشم..اه ول کن بعد رفتم صبحانه رو زدم تورگو با نارا حرفیدم
گفت درگیر تابلوهاشه منم دیگه هیچی نگفتم حاضرشدم رفتم اتلیه
فلش که توش عکسابودو رفتم دادم به خانم سهیلی با بقیه هم خداحافظی کردم.. بعدم برگشته پیاده اومدم
...داشتم

به این فکر میکردم من هیچیم شبیه ادامیزاد نیست تواین چندسالی که یه سر سرکاربودم اصلا نمیدونم مردما چه
جوری زندگی میکنن..خیلی فکر کردم به همه چی به مادر جونم...نارا..فامیلامون

کیمیا...نگین...به اون چلغوز...همه همه حتی خودم خیلی فکر کردم حتی به اینکه پیشنهاد سامانو قبولدکنم یا نه...اخه اصلا غرورم بهم اجازه اینکارو نمیده..منم که

مغرور...ولی خدایب توورندگی کسی نبوده که بهم زور بگه و الان خیلی برام سخته که پیشنهادشو قبول کنم ..میدونم که از قصدکه حرصمو دربیاره اینو گفته...ولی من نباید بچه بازی دربیارم و باهاش لجم کنم چون خودم ضرر میکنم...بعدم وقتی ببینه من حرصم درنیومده بی خیال میشه بعدم اونکه فقط میخواد سرمایه گذاری کنه و تو

اتلیه نبستش بعدم منو کیمیا باهم دوستیم چه فرقی داره که کی مدیر باشه...اره این فکر خوبیه.. فردا بهش میگم باید غرورمو بخاطر ارزوم بذارم کنار... اره همین کار خوبیه...!!!! ***** ؟ کیمیا...من میگم این خیلی شیکه تارا نه...؟؟ اوی کجایی؟؟؟

_هان...؟؟ همینجام بابا...اره خوشگله برو قیمتش کن ببینم چی میشه؟ . کیمیا رفت تو مغازه منم داشتم داشتم خیابونارو نگاه مبردم ...همون روز به سامان زنگ زدمو گفتم که قبوله قشنگ

می تونستم حدس بزنم از پشت تلفن شاخ درآورده...ولی خب مجبور بودم.... رفتیم اونجارو خریدیم الانم دارن اونجارو نقاشی میکنن منو کیمیا هم اومدیم برای دکورمون وسیله بخریم البته کم کم...بعد تعطیلات عید کار نقاشیش تموم میشه. فقط میمونه اسمشو میزمدیریت و صندلی هاشو ازاینجور چیزا که ماهان گفت یه رفیق داره اون

اینکارو میکنه...همون پسره خواستگارم ایمان..هنوز کنه اس..هرچی میگم نره میگه به دوش..منم گفتم اینقدر برو

وبیا تا بمیری والا. کیمیا..ببین قیمتشم خوبه بیابریم سفارشش بدیم وقتی اومدیم بیرون تاشب همینطور اینور اونور

رفتیم یه چندتا وسله دیگه هم خریدیم که یکیشون خیلی نازو شیک بود.. ساعت ۱۲ خونه بودم مامانی هم خواب بود

...فقط نمیدونم تو چندروزه نارا خیلی گوشه گیر شده..باید بفهمم چی شده الان که جنازه ام ولی فردا ازش می پرسم... صبح صدای شکیرا تو گوشم میخوند گوشیمو که برداشتم ..

. چیه؟؟؟ دیدم جواب نداد _ مگه مرض داری زنگ میزنی مردم از خواب و خوارک میندازی؟؟ بازم جواب نداد .. مگه لالی عمو؟؟ اوباتوما... گوشو قطع کردم دیدم ساعت ۸ای مردوشور مزاحمه رو ببرن اخه بچه حدعقل یه

وقت زنگ بزن من ادم باشم وقت شناس باش...دیگه خوابم پریده بود..عجیب این روزا حوصلم سر می زفت منی که

از صبح تا صبح روز بعد بیرون بودم الان اکثرا توخونه بودم..داشتم گوشیمو چک میکردم ببینم کسی sms نداده باشه

که فقط نگین زده بود بزنگ کارت دارم..منم رفتم تولیستم بهش بزنگم که دیدم همین مزاحمه که الان زنگ زده بود سامان خره خودمون بوده..پس چرا حرف نمیزد؟؟ وای ابرو رفت که..نه بایا مگه اونم ادمه که ابروم پیشش بره..موردشورشو ببرن که منو از خوابو خوراک انداخت..الهی مطبت اتیش بگیره..اخه مطب زده بود..اره بابا بچه مون

روانشناسه..پس چی فکر کردی..میدونم منم مثل تو فکر کردم...چه هم فکریم باهم..بیا من دوباره خل وضع شدم ..

سر سفره عقد نشسته بودم خیلی هم خوشگل شده بودم بقلمم هم که دیدم ایمان نشسته بود...هی کسی تکرار

میکرد و کیلم؟؟ اومدم بگم بله..که یهو از خواب پریدم ..کلی عرق کرده بودم..ازاتاقم اومدم بیرون..مامانی داشت کاراشو میکرد نارا هم گوشه به دست رو کاناپه خوابش برده بود..اخی اخی خودم عاشق شده ..چندوقت پیش ازش

پرسیدم چی شده..برام تعریف کرد .که پسر خاله دوستشه و تو ی نمایشگاه نقاشی که با دوستاش گذاشته بودن آشنا

شده..ساعتو نگاه کردم ساعت ۱ نیم بود هنوز تا سال تحویل ساعت وخته خیر سرم میخواستیم بیدار بمونم ولی نشد خوابم میومد بلندشدم رفتم حموم ..برگشتم..یکی از لباسهای نویی که گرفتمو پوشیدمو ارایش کردمواکلن زدم

باید سال جیدم باحال شروع کنم..دیگه رفتم ساعت ۲ ربع بود نارارو بیدار کردم همه نشستیم سر سفره هفت سینو

تلویزیونو روشن کردیم..هنوز یه ربع مونده ..پس مادر جون یه ذره حرف زد نارا هم که به گوشیش چسبیده بود منم

رفتم گوشیمو اوردم به نگین و کیمیا ، sms دادم که کیمیا جواب نداد که قطعاً کپییده فقط نگین جوابمو داد...باهم یه

ذره که حرفیدیم صدای مامانی دراومده

.. بسه دیگه همش این ماسک دسته تونه..خسته شدم .. منم گوشیمو انداختم اونورو لپشو بوس کردم و گفتم .. چشم شهین جون .. نارا..ایشش خودشیرین .. _تاچشمات دران.. دیگه نارا چیزی نگفت مادر جونم داشت دعا میکرد منم دعا کردم سال تحویل شد روبوسی کردیمو مادر جون نفری ۵۰ تومن بهمون داد... بعدم یکم زدم pmc اهنگ گوش کردم بعدم به همه بچه ها اعمم از دوستانم بچه ها فامیل همکارا تبریک عید دادم مونده بودم واسه سامانم بدم یانه که دلو زدم به دریا براش فرستادم..

که جواب داد .. ممنون..عیدشماهم مبارک .. منم زدم ممنون سال خوبی داشته باشید ... اونم زد..همچنین.. منم زدم شبتون بخیر .. شب شماهم بخیر .. .بعدم گرفتم کپیدم... صبح رفتیم هی دیدو بازدید منم کلی شیرینی شکلات خوردم...بعدم عیدی گرفتم توفامیلمون رسم بود حتی عروسی هم می کردیم ولی عیدی رو باید می دادی..ولی چون متاسفانه ما پدرناشتیم و مادر جون برای نوه هاش باید می داد نه ما براهمینم تولداشون همیشه براشون کادو میخریم...بعدم کلی با سعیدو فاطمه گپ زدیم... قرار شد سعیدو فاطمه بقیه فامیل بیان و تو اتلیه ام عکس بندازن..از ته دل خیلی خوشحا بودم دلم میخواست

زودتر ۵ عیدشه چون نقاشی شو تونست تا قبل عید تموم کنه ماهم یه دیزاینر گرفتیم وسایلامونو بچینیم که قراره ۶ بیادچون واسه ۱۲ هم عروسی نیماست که قرارشد بیاد همینجا واسه همین خیلی سرم شلوغه ..شب خوابم نمبرد..دلم خیلی گرفته چراو واسه چیشو نمیدونستم ولی فردا صبح رفتم سرخاک بابام کلی گریه کردم حرف زدم بعدشم مامانیو نارا رفتن همیشه باهم بعد عیدم می رفتیم ولی من چون دلم گرفته بود خودم تنها اومدم

هنوزم باورم نمیشه نگاه خیلی تند اتاق اتلیه رو نگاه کردم بعدم از اتاق اومدم بیرونو رفتم نو اتاق مدیریت روبروشم یه اتاق بزرگ که توش ۴ تا کامپیوتر بود...که یکیش واسه نگین بود واسه درست کردن فیلم یکیشم واسه من و ۲تای

دیگه اش واسه عکاس اتلیه چون من دیگه کارمو کمتر کردم فقط عکاس باغ بامن بود و اون یکی واسه اون فیلمبردا

که مثل عکاس اتلیه جدید...رفتم به چرخ دیگه زدمو هنوز نمیدونستم اسم اتلیه چیه چون قراره سامان خودش کارتشو بیاره و تابلوشم وصل کنن..خداگنه قشنگ باشه..بلاخره اقا تشریف فرما شدن تواین چند وقت خیلی باهام

گرمه و من اینو فهمیدم که اخلاقش با کسایی که نمیشناسه خیلی سرده و بده ... سامان؛بیا اینم کاراتا... باشوق و ذوق کارتارو ازش گرفتم روشو خوندم ... اتلیه عکس مکس.. بعدازاینکه اسمشو خوندم...ازاسمش خیلی خوشم اومد باحال بود..عکس مکس..جالبه... نه

امیدوارشدم گفتم الان بذاره یهو منچستریونایتد با تقی یا نقی اخه پسرالان کارا میکنن.. کارامونو به دقت شروع

کردیم تاالان که ۵تا مشتری داشتیم که یکیش اومده بودن واسه بچه شون عکس بندازن..یکیشونم نامزدی بود ۲ نابقیه هم یکیشون به دختره بود اومد عکس بندازه ..و اون یکی هم به زن و شوهر ...و تاالان برنامه عروسی مون از ۱۴ و ۱۵ به بعد شروع میشه پس فردا هم عرسیه نیماست ...این سامانه که فقط به روز بود ولی همون به روز برخلاف اخلاق گرمی که باهام داره خیلی اذیتم کرد باهام مثل یه کارمند بر خورد میکرد طوری که دیگه داشت گریه

ام می گرفت..ولی خداروشکرهمون به روز بود *

باصدای الارام گوشیم چشماموباز کردم...ساعت ۸بود..بلندشدم رفتم حموم که بعدم ارایشو وتبپ و ادکلن..من نمیدونی این شورما چراازراه نمیرسه ... جلو اینه وایستادم براخودم یه ماچ گنده هم فرستادمو گفتم..بابا دختر به این ماهی رونگاه کن؟؟ خوشگل نیستم که

هستم...خوش تیپ نیستم که هستم ..عکاس نیستم که هستم..اتلیه دار هستم که نیستم...یعنی نصفه

هستم..حالااینارو وولش چرا با یه ماشین توپ نمیای دنبالم...میدونم توهم میخوای بترشم بعدش بیای هی روزگار اون هدی دهن گشاد امروز شور میکنه من هنوز به دوس پسرمدارم امروز عروسی نیماو هدی ست..اولین عروسی که داریم...عروسیش از ۹ اسفند بخاطر پسرخاله بابای نیما عقب افتاد و

میخواستن تاچهلم صبرکنن ولی تالاری که میخواستن فقط ۱۲ فروردین خالی بود واین شد که به این روز افتاد ... رفتم بیرون دیگه به کیمیا زنگ نزدم ... سوارشخصی شدمو دفتم اتلیه ... وقتی رسیدم همه اومده بودن سامانم بود...رفتم به بچه ها سلام کردم رفتم تواتاق مدیریت که برم پیش کیمیا که

سامان پشت میز نشسته بود .. _ سلام ... سامان.سلام همه چی حاضره؟؟؟

_ چیز خیلی خاصی نداره ... که حاضر باشه .. _ کلی گفتم ... _ من جزیی گرفتم ... _ تودوباره بانمک شدی ... بیا اینم کلیپ اسپرت نیماست من دیدمش قشنگ درست کرده نگین .. _ من دیدم این فیلمو .. _ خب پس کی بریم دنبالشون دم ارایشگاه .. _ بریم نه برند .. مگه من فیلمبردار که الکی بیام من یه راست میرم باغ ... بعدم نگینو ارش خودشون میدونن کی

برن ... تازه شما هم نباید برید تودستو پایید .. از پشت میز بلند شد و ایستاد جلوم ...

_ ببین دوباره دم در آوردی که؟؟

_ من؟؟ دم که ندارم اما اگه منظور تون زبونه اره دخویم دارم .. خواستی مستونم بهت قرض بدم ... _ حیف که نمیخوام خیلی باهات بد باشم ... بدو برو کیمیا روصداکن کارش دارم ... _ کیمیا؟؟؟ چایی نخورده پسر خاله میشی!!! کیشمشم دم داره اق سامان ... درضمن مگه کیمیا فامیلی نداره؟؟

_ اینا به تونیومده تارا _ تارا؟؟؟ خیلی پرویی ها میدونستی؟؟

_ مثل توکه زبون درازی؟ .. _ م تا اومدم بقیه زرومو بز نم نگین مثل خر اومد تواتاق .. منم رفتم اتاق کاری خودم کامپیوترمو روشن کردم هاردمو خالی

کردم

_ وای تاراجون من شک ندادم تورو به جایی دیدم ... _ نه عزیزم .. منکه همین امشب دیدمت ... _ جالبه ... فعلا گلم _ فعلا

بری دیگ برنگردی ... این سایه بود از فک و فامیلای این هدی خره خودمون بود .. از وقتی اومدم زرت و زرت میگه من تورو به جایی دیدم ... حالا اصلا دیده باشی من چیکارت کنم؟؟

نه واقعا میخوای تو تاریخ گینس ثبت گنم؟؟؟

والا برو به افتخارات اضافه کن من تارا مهر جو رو دیدم ... جای سحر خیلی خالی بود .. دلم هواشو کرده بود یهو یاد این

اهنگه افتادم و زیر لب برا خودم خوندم .. هوا تو کردم ... من حیرون تو این روزا هوا تو کردم مادر جون: مادر چرا اینجانشتی برو پیش نارا یکم برقص .. _ نارا بیشتر پیش ماهان با قر راه می ره تا بخواد برقصه ... _ خب حالا پاشو برو .. _ کلک میخوای چیکار کنی منو دک میکنی هان؟؟

_ پاشو .. برو تا ... _ بقیه شو نگو .. من میرمم

از قبل مادر جون بلندشدم داشتم گشت میزدم نویدو دیدم یا علی این اینجا چیکار میکنه؟؟؟ نوید وقتی ۲۰ یا ۲۱ ساله

بودم باهم رفیق بودیم بعدم اومد خواستگاریمو منم جواب نه دادم و باهام خیلی بد شد یا قمر یعنی منو دید ... اره دیگه داره میاد سمت .. هول شدم...چیکار کنم چیکار نکنم ...دستمو محکم گذاشتم رو چشمام خندم گرفته بود مثل مجرما بودم همین طوری وایستاده بودم که صدای رساش اومد عزیزم...صداشو خیلی دوستداشتیم خیلی هم جذاب بود...ولی ... _ به به کی اینجاست....تارا خانوم گل ... ماهان:مگه شما هم دیگرو میشناسید؟؟

سرموبالا اوردم با دیدن تعجب ماهان چشمامو شد اندازه پینگ پونگ ماهان.نگفتید تارا خانوم؟؟؟

_ چ..یزه...ام..ازدوستان دور هستن نوید؛ بعله دوستان قدیمی و البته خوا بااومدن سامان پیشم حرفش نصفه موند .. سامان:تارا نگین کارت داره یعنی اون موقع دلم میخواست بپریم سامانو یه ماچ ابدار کنم ولی خب حیا اجازه نمیداد...یه نگاه قدر شنایانه ای

کردمو رفتم پیش نگین ... _ چیه ...؟؟؟

_ این دختره میخواد عکس بندازه نزدیک دوساعته داره دنبالت می گرده یه پوفی کردم و گفت باشه ... رفتم پیشی...شما میخوای عکس بندازی عزیزم؟؟؟

یه دختر ۱۴ ۱۵ ساله بود یه لبخندقشنگی کرد..._ ممنون میشم ... دختره به دلم نشست ازش عکسارو انداختم و گفتم اسمت چیه عزیزم ؟؟؟؟

_ درنا فامیلیت؟؟؟

_ مسعود ... خب عزیزم میتونی بری...اسم و فامیلشو واسه تحویل پرسیدم بدونم ازکی عکس انداختم

بعد چندتا عکس مسخره ی دیگه و دنبال هدی و نیما رفتن امشبیم تموم شد...رفتم خونه..البته رفتم که نه رفتیم ..منو نارا و مادرجون..وقتی رسیدم همون توحال لخت شدم با لباس زیر گرفتم کپیدم .. فقط یه تیشرت تنم بود...مادرجون که منو دید شروع کرد مگه اتاق نداری و ازاین حرفا منم خودمو بخواب زدم

خداروشکر به لخت بودم گیرنداد چون عادت کرده اکثرا توخونه همینطوری بودم یه تیشرت و بدون شلوار ... دیگه داشتم می رفتم توخواب که کیمیا زنگ زد...برخوس بی محل لعنت ... _ هان.....؟؟؟؟؟؟

_ فردا بریم خرید؟؟؟

_ بریم خرید چن منه؟؟؟

_ یه منه..خب خرید دارم ... _ کی؟؟؟ اصلا چرا الان یادت افتاد؟؟؟

_ چون که الان فهمیدم فردا تولد شایانه....ساعت ۴ پیام؟؟؟

_ اینو صبحم میتونستی بگی !!!! _ نه چون آتلیه نیام _ تو به سیبیلات خندیدی _ گمشو بابا کاردارم ..خو

_ اصلا به درک قطع میکنی یانه !! ،

فعلا

گوشی قطع کردم گرفتم خوابیدم

صبح عروس داشتم .. وقتی عروسو بردم باغ رفتم دم درخونه کیمیا اینا تا با هم بریم خریدم زنگوزدم .. مامانش برام درو باز کرد بعدیه سلاما حوالپرسی همیشگی رفتم تو اتاق کیمیا درو که باز کردم خانم در حال آرایش بود من میگم گوریل آخه مگه خوشگل میشه؟؟ حالا تو تا صبح بمال .. والا بخدا البته کیمیا خوشگل بود .. ماشوخی بهش میگفتیم گوریل .. سلام گوریل من

... برگشت طرف من دستاشو زد به کمرش ... _ من نگفتم اینقدر به من نگو گوریل؟؟ هان؟؟ تو نمیدونی بدم میاد؟

_ خب چه فرقی داره؟؟ گودزیلا خوبه؟ یه نیشخند زدم... کیمیا انگشت اشاره شو به معنای تهدید آورد بالا و همینطور

میومد سمت من ... _ یه دفعه دیگ به من بگی ... وای بخالت فقط تو دوباره بگو... همینطور که میشستم رو تختش خیلی ریلکس

گفتم ... _ بدو حاضر شو گوریل من... دوبازه یه لبخند زدم ... کیمیا یه جیغ زد: میگم به من نگو گوریل بعدم بالشت و برداشت اومد که منو بزنه منم دیدم اوضاع خیطه گفتم الفرار... همینکه از اتاق اومدم بیرون

کیمیا درو کوبید .. که مامانش گفت _ چه خبرته؟ کیمیا... کیمیا هم از تو اتاق داد زد .. _ از دستم در رفت.. بعدم درو باز کرد حاضر و آماده ... _ عجزانه خدا شفات بده ... _ بریم دیگه ... سوار ماشین شدیم... رفتیم خرید اول یه ابمیوه برای خودم گرفتم بعدش خیلی ریلکس فقط با میمیا راه میرفتم و

در جواب این قشنگه؟ این خوبه؟ فقط یه سر تکون میدادم چون میخواستی از بازار سیر شی با کیمیا باید بری خرید خیلی دقیق میدونستم.. تا دو یازده شب بیرونم... و حینی که داشتم یه شیرموز میخریدم... کیمیا رضایت داد تا یه ست

کمر بند بگیره .. کیمیا: نترکی تو یه ابمیوه که خوردی دو تا چیپس که خوردی اون اسنک که عمه ام خورد اینم از شیرموز .. جوغ

واکردی تارا؟؟؟

_ خب گشتمه... ناهار که نخوردم بعدم الان ساعت چنده؟؟ ۷ ونیم از ساعت ۴ بیرونیم ذخیره مواد غذایی ندارم که

خو... بعدم توهم دست کن تو جیبیت برا خودت بخر.. حسودی نکن ... _ گمشو ... _ اهان راستی یادم نبود اخه شما زود چاق میشی ... _ تارا جز حرص دادن من کار دیگه بلدی؟

؟ _ بعله.. از هر انگشتم هنر میریزه خواهر .. _ نه بابا؟

؟ _ به جون شایان ... _ تو باز جون عشقمو قسم خوردی؟؟

_ وای کیمیا حالمو بهم زدی... درضمن میخوام رانندگی کنم... بعداز اینکه ادای منو کج و کوله دراورد ... سوارشدم اول

رفتم خونه خودم داشتم کلیدو می انداختم که نویدو دیدم

... _ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_ خودت گفتی دوست... دوست نمیره خونه ی دوست؟

؟ _ گمشو برو اونو

... _ اولاً که خیلی دوست داشتی بیام جلودر خونه دنبالت ... _ اولاً... هه اولاً... اولاً خنگ بودم... خربوادم... احمق بودم.. حالا هم بروکنار تا داد نزدم همه همسایه ها بریزن اینجا ... _ باشه ... ولی یادت باشه.. بازم .. همدیگرو می بینم.. به امید دیدار ... _ برنگردی ایشا... درو باز کردم مامانی اومد جلو ... _ تودوباره به گوشیت نگاه نکردی؟؟ ساعت ۱۱ نیمه.. کجا بودی؟؟

_ ولم کن مادر جون.. یادم رفت.. با کیمیا خرید بودیم... داشتم می رفتم تو اتاقم که.. صدای مادر جون میخکوبم کرد .. _ نارا هنوز نیومده.. گوشیشم جواب نمیده .. _ حتما سرش مثل ماله من گرمه خودش میاد بچه که نیست .. _ نمیدونم.. والا حالاتوهم بهش زنگ بزن شاید جوابتو داد .. _ باشه... دروبستم لباسمو عوض کردم.. دراز کشیدم یه پیام داشت از سامان بود ... « امروز اومدم اتلیه نبودی؟ به خودت مرخصی میدی؟ » اداشو تو دلم دراوردم... اخه بتوجه.. اه اه یه زنگ به نارا زدم جواب نمیداد.. دوباره زدم .. از دسترس خارج شد... یه نفس

بلند کشدمو خوابم برد ... _ نارا.. بچم... ت ارا بلندشو.. مادر . . همینکه چشمامو باز کردم دیدم مادر جون داره گریه میکنه سیخ نشستم رو تخت ... _ چی شده؟

؟ _ نمیدونم دیشب خوابم برد ساعت ۸ صبحه هنوز نیومده... هی تند تند شمارشو میگرفتم فقط یه جواب .. « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد »

گوشیو پرت کردم زمین حالا واقعا منم نگران شده بودم تا حالا سابقه نداشته بود نارا شب نیاد خونه و گوشیشم جواب

نده ..

لباسامو پوشیدمو برای اینکه مادر جون خیلی نگران نشه یه جمله گفتم:..که فکر نکنم خودم اون جمله رو باور کرده

باشم ... _ نگران نباش مامانی..پیداش میکنم..حتی صورتتم نشستم درو کوبیدمو منتظر اسانسور شدم..وقتی رفتم تو با دیدن

قیافم که با میت فرقی نداشت...اهمیتی ندادموگوشیم که دل و رودشو همین الان جمع کرده بودمو روشن کردم...یه زنگ به کیمیا زدمو در همین جین بدو بدو می رفتم سرکوچه تا ماشین بگیرم ... _ چیه اول صبح ... _ ببین کیمیا من الان میام جلو درخونتون ماشینتو قرض میدی؟
_ اره..چی شده؟

_ ببین الان خودمم نمیدونم فقط حاضرشو من الان اومدم..سوییچ رو بهم بده... تااومد حرف بزنه سریع گفتم:الان نه...بعدا میگم بهت..گوشیو قطع کردم..همشم به راننده که یه پیرمرد بود غر میزدم تند تر...ولی واقعا..ترسیده بودم..نارا که غیر منو مامانی کسی رو نداشت..شاید شاید..اگه الان بابام ..بابام بود من نمیرفتم دنبالش.. همینکه رسیدم سریع حساب کردم زنگ زدم...کیمیا با لباس خواب اودمدجلو کلید ماشینشو داد منم با گفتن یه مرسی ماشینو

روشن کردم و بلند از پنجره داددم ... _ اگه سامان بود بگو کار مهم داشتیم ... وای خدا حالا باید کجا برم؟؟مغزم کار نمیکرد..اصلا براچی ماشین کیمیا رو گرفتم؟؟؟ وای خدا مغزم ارور میده .. رفتم کلانتری اسم و مشخصات و عکس نارو رو دادم سوار شدم دوباره به مامانی زنگ زدم ولی از سوال اینکه نارو نیومد؟؟؟

فقط گریه کرد...گوشیو برداشتم رفتم دوستای نارارو گرفتم...یکی یکی ...ولی دریغ از یه خبر!!!! اشکم دراومده بود...اشکامو پاک کردم گازو فشار دادمو رفتم نمایشگا نقاشی شون که گوشیم زنگ خورد...ناشناس بود...بعد ازاینکه گفتم الو با صدای کسی که میگفت خواهرت پیش منه....خون تو

رگام یخ بست!!!! گوشیو رو صندلی بقل انداختم رفتم دنده ۵ و پامو روگاز تاخرین توان فشار دادم.. اشغال عوضی...نشونت میدم...

بیشعور...دستامو محکم زدم رو فرمون... بی توجه به زنگای مرتبی گه به گوشیم میخورد با سرعت باد میرفتم... با دیدن تابلو پامورو ترمز فشاردادم..پیاده شدم درو کوبیدم ..ماشینوقفل کردم و گوشی برداشتم بهش زنگ زدم ... ی

ه بوق...دو بوق...سه بوق..چهاربوق .. _ اومدی؟؟؟؟

..اره کجا باید پیام؟؟؟

_ تو نمیخواه بیای ما خودمون میاریمت !!! _ چی میگی اشغال؟؟ کجا پیام؟؟ گوشو قطع کرد..یه نگاه به دور برم کردم پرنده پر نمیزد..روبه رو به پارک بود رفتم

توش رو به نیمکت نشستمو تند تند شماره اون نامردو میگرفتم...اما...بازم همون صدای ضبط شده ی همیشگی!!!

داشتم به مغزم فشار میاوردم یعنی کجان الان که حس کردم یه نفر یه دستمال گذاشت رو دهنمو دیگ چیزی

نفهمیدم با کنده شدن چسب دهنم جیغم دراومد ... _ اشغال!!!!!!...عوضی ...ازجورمون چی میخوای؟؟؟؟

پشتش به من بود و روبه روی پنجره...!! در جواب سوال من

فقط یه پوزخند زد _ باتوم کثافت...نارا کجاست؟؟؟

_ جاش خوبه...!!! جای توهم خوبه... همینطور که می اومد جلو با گره روسریم که حالا افتاده بود گردنمو کشید من

چون دستو پام بسته بود به طرفش خم شدم ... _ به نفعته جیغ و داد نکنی : _ خفه شو.. با سیلی که محکم زد

دهنمو بستم... گذاشتم اون زرشو بزنه!!! وقتی دیدم زر نمیزنه گفتم چرا؟؟؟ فقط چرا هان؟؟ دوباره با داد گفتم _

چرا نوید؟؟؟؟

؟؟ نوید:چرا؟ هه چرا..خیلی پرویی این سوال منه!! چرا تارا؟ چرا؟ _ چی چرا؟؟

_ چرا؟؟ منکه دوستداشتم تارا..منکه برات میمردم..من حتی حاضر بودم جونمم واست بدم؟؟ تو که ادعا میکردی

منو

میخوای چرا تا گفتم پیام خواستگاری بیا زن من شو!! قیافتو کشیدی توهمو گفتمی تو؟؟ من تورو میخوام..هه خیلی

جالبی بعد جلو من میگی چرا؟؟؟ _ من تورو دوستداشتم ولی نه به عنوان همسر...من کلی ارزو داشتم که باتو به

اونا

نمیرسیدم می فهمی؟؟؟ _ نه...نمیخوام که بفهمم ..من خرو بگو بخاطر تو جلو مامان و بابا وایستادم...بخاطر تو

ازخونه فرار کردم با هزار امید رفتم برات حلقه گرفتمو باهات قرار گذاشتم...قشنگ یادمه ...

××_____ سلام نوید چرا اینقدر دیر اومدی؟؟؟

نوید..بخشید یه جای خوب بودم .

.. _ کجا؟؟؟

_ دیگ دیگ

_ لوس..بدون من کجارفته بودی؟؟

_ نمیتونم بگم دیگ عف کن .. _ فقط همین یه دفعه ها !!! ،

_ خب ..تارا میدونستی خیلی دوستدارم؟؟؟

_ کیه که منو دوست نداشته باشه .. _ جدی گفتم تارا حلقه رو دراوردم و جلوت باز کردم ...بامن ازدواج میکنی تارا...؟؟؟ شوکه شده بودی!! منتظر بودم بگی مرسی نویدو

اونو تو دستت کنی ولی توچیکار کردی؟؟ کیفیتو برداشتیو با عصبانیت کافی شاپ و ترک کردی و واسه تمام زنگام

گوشیتو خاموش کردیو بعد چند وقت که دیگ واگذار شده بود. حالا توبگو چرا؟؟ مگه من چیم کم بود؟؟ _اره تارا چیم

کم بود د جواب بده دیگ!!! فقط گریه میکردم.....همینطوری که زل زده بود به پنجره ادامه داد ... _بابام بعداون دعوای اون شب سخته کردو فلج شدو لال..مامانم از غم زیاد دق کرد...خواهرم بخاطر یتیم بودن

خواستگارا قبولش نداشتن...و خواستگارش همه زن مرده و طلاق داده بودن با یه بچه... وشکاشو پاک کردو برگشت طرف من ... _ ولی حالا انتقام همه رو ازت میگیرم تارا...انتقام تک تک لحظات بدبختیم... انتقام زندگی ابجیم...انتقام بابای

فلجم ..انتقام مامانم...انتقام خودم که برات میمردم...انتقام حماقت خودم که تورو دوستداشتیم ... _ چی میخوای از جونم...هان؟؟؟ مگه من گفتم عاشقم شو مگه من گفتم بیا خواستگاریم... مگه من گفتم جلو

مامان بابات وایسا..هان؟؟؟ مگه من گفتم؟

؟ _اره...رفتارت...حرفات..اینو نشون میداد .. _ مگه به زبون گفتم؟؟

؟ _ نه نه نه _ پس چی میگی؟؟

_ خودمم میدونم حماقت کردم..تولایقش نبودی..ولی الان کاراتو بی جواب نمیذارم..می فهمی؟؟ درو بازکردو

گفت::خواهرتم خوبه میارمش همینجا !!!

نفس عمیق کشیدم...فکر کنم نزدیک یه ۷ یا ۸ ساعتی بود که نوید رفته بود...و فقط یه باراونم یه پیرمرد یه غذایی

برای ناهارم آورد..که بعید میدونم به هرچیزی جز غذاشباهت داشته باشه..دستام بسته بود...نمیدونم به چه امیدی برام

غذا آورده بودن؟؟؟من باچی میخوردم؟؟؟ هی روزگار ..تف تو ذات رنگیت...که هر دفعه یه رنگه.. فکر کردم چون

صاحب اتلیه شدم..دیگه زندگی داره روی خوش بهم نشون میده..ولی..سرنوشت بهم خندیدو با رنگ قهواه ی که نشونم داد..کلا قهواه ایم کرد... واقعا خودمم نمیدونستم چرا تو این موقعیت بازم براخوادم میگمو میخندم؟ لی تنها چیزیه که میدونستم اینکه باور داشتم..نوید اینطوری نبود..حداقل اون موقع.. نبود..چقدر دلم میخواست الان میومد

تو بهش میگفتم..مثلا میخوای منو بکشی؟ چیکارم کنی؟ اصلا مگه اخرش کشتن نیست؟؟ من ترسی ندارم...نمیدونم چرا اول سن ۲۳ سالگی اینقدر ناامید بودم...شاید..خیلی شاید وجود داشت.. به اتاق نگاه کردم..یه چار

دیواری با یه پنجره که اینقدر بالا بود با این قدی که من داشتم عمرا بهش می رسیدم..تازه اصلا میخواستم برسم..من هنوز دستو پام بسته بود..اون قدر محکم که به خون مرده شدن دستو پام یقین داشتم..گردن خشک شده

بود.. یه نگاه سرسری به اتاق که هیچ شباهتی به اتاق نداشت نگاه کردم...حتی فرشم نداشت..دریغ از یه وسیله که

توش وجود داشته باشه..که نگام افتاد..به گوشیم که جال دل و رودش گوشه دیوار افتاده بود...کاش نوید اونو نبینه تا

من دستم باز شد بتونم..بگم کجام..اصلا بگم..اصلا زنگ بزنم..مگه الان میدونم کجام؟؟ اصلا از کجا معلوم سیم کارتشو درنیاورده بود..دیگه از فکر کردن..خسته شدم..کاش نوید یه لب تاب برام می آورد تا باهاش عکسای مشتری

مو درست میکرد..والا به کارام می رسیدم.. با باز شدن در نگام رفت اون سمت..نوید اومد جلوم..فرصت و عنایت شمردم .. _ با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟اینکه قدرت داری؟ اینکه میتونی انتقام بگیری؟

_ هیچ چیزو...فقط دلم اروم میگیره

.. _ حالا دارم فکر میکنم که اصلا تورو نمیشناسم..اون نویدی که من میشناختم..ازارش به مورچه ام نمی رسید..تون

نویدی که اشکش بخاطر گداهای سرخیابون درمیومد...اون نویدی..احترام..به بزرگتر یادش نمیرفت..اونی که با دیدن

یه پیرزن تنها با کلی وسله می رفت کمکش میکرد توهمونی؟؟

_اره..همونم..ولی بگو کی باعثش شد؟که باعث بدبختیم شد...کی کاری کرد دلم از سنگ شه؟هان؟

_ لابد من ..!! _دقیقا..ولی حالا دیگه وقت واسه گشتن مقصر دیره .. _ ولی نوید ببین چرا میخوای از خودت یه ادم بد قصه رو بسازی؟تا جایی که یادمه همیشه از دزدا و خلافکارا نفرت

داشتی حالا خودت داری اون کارو میکنی

؟_کی مجبورم کرد؟

_ لابد دوباره من ... _اره...اره...تو زندگیمو نابود کردی تو..میفهمی تو ...!! _ نه..نمیخوام که بهمم ..ببین نوید..از دید مثبت نگاه کن..الان خیلی چیزا فرق کرده..منی که یه مبتدی بودمو

عکس پرسنلی می انداختم الان شدم حرفه ای و براخوادم باهزار بدبختی اتلیه دارشدم..باهزار چنگ و دندون..به یکی

از ارزو هام رسیدم..نوید..تو میتونی ازدواج کنی..بچه دارشی..بخدا خودم برا خواهرت خواستگار گیر میارم چون تو..برا

بابات پرستار میگیرم..نوید بیا عین قدیما باهم دردودل کنیم عین دوتا دوست..عین یه خواهر و بردار..بخدا من دوستدارم..بعنوان برادر..اینو از همون اولم بهت گفتم .. _قشنگ حرف میزنی پراز امید کاش یه کم منم مثل تو امید داشتیم

.. با خودم گفم:چقدر هم امید دارم .. _ نوید ناراو ول کن..بذار زندگیشو بکنه..منم ول کن...باهم خوب میشیم عین قبل..همه چیز خوب میشه مگه نه

نوید

؟_گفتم که قشنگ حرف میزنی ولی تحقق یافنش خیلی سخته..نارارو ول میکنم اما قبلش میارمش اینجا بهش

بگو اگه یه کلمه فقط یه کلمه..حرف از دهنش بیاد بیرون رنگ خودشو نمی بینه..توهم بامن از مرز خارج میشی .. _ چقدر تلخ شدی!! با خودم زیر لب زمزمه کردم:و همینطور " نامرد " دوباره صحنه قبلی درو باز کرد ولی این دفعا

بدون حرفی خارج شد... عین منگا به دیوار روبه روم زل زده بودم و منتظر نارارو که فکر کنم بعد یه نیم ساعت در اتاق

باز شدو یکی نارارو هل دادتو.. با دیدن من زد زیر گریه .. نارارو:توهم اینجا یی؟؟ اومد روپام زار زد

.. _ مگه مردم دورجون خودم؟

_ تارا .. والا بخدا بجای اینکه همه تف و دماغتو بمالی به شلوار من..دستو پامو باز کن ... _ اخ راست میگی.. شروع کرد به باز کردن...وقتی تموم شد اول از همه دستامو شکستم ..بعد قلنجمو بعدم گردنمو..از رو صندلی بلندشدم رو کف زمین خوابیدم..نارا هم مثل من دراز کشید..همون طور که حدس میزدم دور مچ دستام

کبود شده بود... شروع کردم مثل یه خواهرهمه چیزو برا نارا تعریف کردم..ازاینکه باید دهنشو چفت کنه..از همه چیز

حتی نذاشتم یه کلمه حرف بزنه.. چشمامو بستم !! باصدای اذان صبح که میگفت..الله اکبر..چشمامو باز کردم..خسته شده بودم از این چار دیواری خالی... ازاین

تنهایی...من نباید بزارم نوید منو از مرز خارج کنه..حتی به قیمت ازدواج باهاش !! یادگوشیم افتادم...سریع رفتم طرفش با فکر اینکه اینجا دوربین داره..وایستادم..ولی نمیتونستم اینقدر امکانات داشته

باشه..دوبار اعتماد به نفسم زیاد شدو رفتم سمت گوشیم باتری شو گذاشتم توشو روشن کردم بعد زدن پین کد گوشیم..یه سیل زنگ و پیام مواجه شدم ۷۸ تماس پی پاسخ از کیمیا ..نگین..سامان..مامانی.. پیام هم همشون از

کیمیا و نگین و سامان بود.. یه sms نوشتم که ماشین کیمیا کجاست و خلاصه از اتفاق پیش اومده..نوشتم..برای سه

نفرشون برای محکم کاری ارسال کردم..بعد تایید ارسال..گوشیو خاموش کردم.... چون ممکن بود هران نوید بیاد تو..گوشیو تو لباس زیرم قایم کردم .. گنگ به نوید نگاه میکردم...نمیدونم چرا اینقدر ناراحت بود..توماشین بودیم تورا رفتن به اذربایجان..هنوز از تهران

خارج نشده بویم..تصمیمو گرفتم بهش بگم باهات ازدواج میکنم..میخوام بهت یگم اگه دردت اینه چرا اونور اب همینجا پیش خانوادم..دلو زدم به دریا

.. _ نوید..چرا میخوای بریم خارج؟؟

_ چون من کار دارم .. _ چرا قاچاقی؟

_ معمولاً ادم ربا گروگانشو چه جوری می بره؟؟؟

_ چرا گروگان؟؟؟

_ پس چی؟؟؟

_ زن شو !!!!!.. بهش شوکه وارد شد

.. چی؟؟؟

_ اگه بحث ازدواجه من باهات ازدواج میکنم.. چرا خارج؟ همینجا با رضایت خودم ولی شرطم داره ..اینکه حس

برداریت به تنفر برام تبدیل میشه .. _ جدی میگی؟

_اره اگه بحث ازدواجه من حاضرم..ولی قبلش..تودلت میخواد باکسی که بعنوان همسر بهش علاقه نداری..ازدواج

کنی

_ خب ؟

.. _ خب نداره..دوست داری یانه .. ؟ _ نه

.. _ خوبه که قبول داری.. دیگ هیچ حرفی نزدیم..تقریباً یه کلک بود برای رهایی..برای جلب اعتماد..من

حاضر بودم

بمیرم ولی ازدواج نکنم... خوب بود..که سمت در نشسته بودم..خوب بود که عقب تنها بودم..نویدو یه راننده

پیرمرد که

همونی که برا غذا آورد بود..نشسته بودن..هنوز دارم به نویدو عقلش می خندیدم..قشنگ معلوم بود تاحالا

ازاینکارا

نکرده..اخه تومگه منو گروگان نگرفتی؟ چرا پشت تنها؟ چرا اسلحه نداری؟ چرا گوشیمو ازم نگرفتی؟ از سادگیش

لبخند زدم..اون هنوزم معصوم بود..فقط داشت ادای ادمای بدو در میوردووهمین... دیگه فکر بسه...!!! قفل درو

کشیدم

بالاوی هوا درو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون ماشین..!! سامان * صدای گریه کیمیا و نگین رو مخم

بود...اصلاً نمیفهمیدم چرا باید نگران اون دختره گوشت تلخ..باشم..چرا باید

اعصابم بخاطرش خورد باشه چرا بخاطر اون دختر زبون درازی که جز حاضر جواب چیز دیگه ای بلد نبود.. داشتم

عرض اتاق رو طی میکردم که یه sms برام اومد..با دیدن اسم شخص چشمام گشادشد..تارا؟؟ سریع بازش

کردم..از

چیزی که نوشته بود..خیلی سر در نیوردم..نوید کیه دیگه؟؟ اصلاً مگه ماشین کیمیا دست تارا بود؟ برگشتم این

سوالو

از کیمیا برسیم که اونم هین پیامو بهم نشون داد همینطور نگین..سریع بهش زنگ زدم..خاموش بود..اخه چی جوری

گوشی داشتو برامون پیام داد؟؟ هنوز گیج بودم که موبایل کیمیا زنگ خورد..منو نگین از تصور اینکه تارا باشه به سمت کیمیا حمله کردیم...هنوزم نمیدونم چرا حول بودم..شاید بلاخره چون کارمندم که نه شریکم به حساب میومد...حداقل خودم دوست داشتم به این حساب بذارم .. _ کیه کیمیا ؟ _ از به تلفن عمومیه .. _ بدو بردار شاید تارا باشه.. وقتی جواب داد هی پشت سرهم میگفتم کیه؟ فقط یه بار اروم گفت نارا..نارا؟؟ نارا که

باید با تارا باشه.. فقط از صحبتاشون فهمیدم کیمیا از نارا خواست بیا اینجا . ****_ نارا اصلا نمیفهمم چی مگی؟

_ منکه همچیو گفتم سامان ! _ خب ..

_ خب نداره..هرچی که بود ونبودو من بهتون گفتم .. سر در نمی اوزدم..کت مو برداشتمو با سوییچ ماشین سوار شدم..خودمم از مقصدم خبر نداشتم..یعنی نوید..همون

دوست ماهانه؟؟ همون که تارا داست باهش حرف میزد؟ تارا رو باید بخاطر چی بدوزده؟ فقط بخاطر اینکه جواب نه خواستگاریش...!!!؟؟ نمیدونم..فقط پامو رو گاز فشار میدادم..خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم... باخودم گفتم..اصلا

بمیره بتوجه؟ چرا ناراحتی؟ چرا نگرانی؟ ولی باز دوباره حس انسانیتیم میگفت ..فقط حس انسانیتو دلسوزی..! جلودر خونه

ترمز زدم..رفتم تو..خیلی بده که خودتم ندونی الان باید چیکار کنی؟ کجا بری؟ بلا تکلیفی... رفتم تو اتاقمو از سوال مامان که میگفت کجابودی بابات کارت داشت رفتم تو اتاقم درو بستمو رو تخت دراز کشیدم به فکر نیاز داشتم...به

تمرکز...به تنهایی!! بعد کلی غلت زدن..چشمامو بستم .. باصدای زنگ گوشیم چشمای خمارمو باز کردم اول به ساعت نگاه کردم ۲ظهر بود... یعنی ۳ساعت خواب بودم؟؟

گوشیو برداشتم...و جواب دادم

.. _ بله؟

_ وای سامان بدبخت شدیم... تارا.. گریه دیگه اجازه نداد حرفشو بزنه . . استرس تموم وجودم پرشد
تارا چیشده؟ یعنی مرده؟ خدانکنه.. باز بخ خودم تشر زدم اصلا بمیره تو سننه؟ ولی حسمو
خاموش کردم .. _ تارا چی؟؟؟

_ تارا... بیا بیمارستان .. _ بیمارستان؟؟؟؟

_ اره ... _ کجا؟

_ بیمارستان (...)_ خیلی خب دارم میام ...

اصلا نفهمیدم خودمو چه جووری رسوندم بیمارستان سریع رفتم پذیرش ... _ سلام خانوم .. ببخشید.. یه مریض
دارید که اسمش تارا مهر جو هست

.. _ سلام.. صبر کنید... تصادفی هستن؟

_ نمیدونم.. تا خانومه اومد جواب بده کیمیا رو با نگین... دیدیم تشکری کردم.. رفتم پیشش .. _ چیشده کیمیا؟
کیمیا با گریه

.. گفت: تارا..ت.. تارا... اتاق عمله.. دوباره گریه کرد ... _ اتاق عمل؟؟ حالا کجاست؟ دنبال کیمیا رفتم یه در بود که
نوشته بود اتاق عمل.. ورود ممنوع... نمیدونم چرا اصلا

نمیتونستم تحمل کنم؟ اصلا باورم نمیشد... تارا..؟؟ با صدای گریه زاری بیشتر برگشتم دیدم ناراو مامانش و کیمیا و
نگین اونجان به دختر و زنی که نمیدونستم کین!! یه سلامی کردم و بیرون بیمارستان.. هواشو نمیتونستم
تحمل

کنم... طاقتشو نداشتم... نشستم رو یه نیمکت ... سرمو به نیمکت تکیه دادم.. چشمامو بستم... تک تک لحظه هایی
که باهش لج داشتم.. جلو چشمام بودن.. حرس

خوردنش.. جواب دادنش... خوشحالیش.. همه پیش به دل ادم میشست.. خودمم نمیفهمیدم چرا داشتم با کسی که
زمانی دشمن خونیم به حساب میومد حالمو خراب میکردم.. براش نگران بودم... خیلی چرا تو ذهنم بود چرا باید به
تارا

فکر کنم.. چرا باید.. براش ناراحت باشم؟ چرا؟ چرا؟ خیلی سوال تو ذهنم بود که برای جوابش .. به اینکه بعدا بهش
فکر

میکنم.. بسنده کردم.. پوفی کردم و چشمامو باز کردم.. داشتم می رفتم تو بیمارستان که نویدو دیدم... خودمم
نفهمیدم

چرا رفتم یقه شو گرفتم و چسبوندمش به دیوار

.. تو نویدی دیگه؟؟

؟_اره..که چی؟

_ زدی انداختیش رو تخت بیمارستان راست راست اینجا راه میری؟

_ اولاً تو روسننه؟ بعدم تارا خودش خودش از ماشین پرت کرد ... _ خیلی چیزی نداشتم بگم.. یقه شو ول

کردم.. که بعد از اینکه دیدم خودش دو زانو رو زمین نشست.. زد زیر گریه.. باورم

نمیشد... داشت گریه میکرد؟؟؟ دستمو دراز کردم .. _ بلندشو.. چرا گریه میکنی؟

_ من خودم دارم میمرم ... خودمم نمیدونم چطور حاضرشدم کسی که سرفه میکرد برآش بمیرم بعد اونو بدزدمش و

ناراحتش کنم ...! دستمو گذاشتم رو شونش ازش خواستم بلندشه ولی اون بی تفاوت ادامه داد .. _ من خیلی

ردلم.. اگه تارا چیزیش بشه.. تقصیرمنه.. درسته من دزدیمش ولی اصلاً اذیتش نکردم.. بخدا کاریش

نداشتم.. فقط میخواستم ... تارا مال من باشه.. دلم میخواست باهام خوب باشه... منم دوزانو نشستم جلوش

.. دستشو

گرفتم و گفتم.. بهتره بجای گریه بریم بینیم نتیجه عمل چیشده .. باهام بلندشد.. رفتیم تو بیمارستان از کیمیا

پرسیدم چیشده همونطور با حق حق گفت .. هنوز دکترش چیزی

نگفته... نمیتونستم اون همه گریه زاری و تحمل کنم.. از شون خداجافظی کردم از نگین خواستم جواب عملو حتما

بهم بگه خیلی هم تاکید کردم... سوار ماشین شدم.. باهنگ غمناکی که پخش میشد.. منم دلم میخواست مثل نوید

گریه کنم.. ولی.. غرورم.. بهم اجازه نمیداد.. دوباره یاد شمال افتادم.. چشم غره هایی که از تو اینه بهم میرفت دوبار

یاد

خنده ها و گریه هاش.. به خودم اومدم چشمم خیس شده بود.. سریع پاک شون کردم.. غیر خودم کسی نباید این

اشکارو می دید..!

خودمم نفهمیدم چرا از بام تهران سر در اوردم.. از ماشین پیاده شدم.. اینجا رو از بچی دوستداشتم.. همه دنیا زیر

پاته..

به ماشین تکیه دادم... مثل همیشه.. رفتم تو فایل اهنگای غمناک... ضبط ماشینو تا آخر زیاد کردم.. و به اهنگایی

که

میدونستم بازم اشکمو درمیارن گوش دادم

.... یه پنجره..با یه قفس..یه حنجره بی هم نفس.. سهم من از بودن تو "یه خاطرس همینو بس" تو این مثلث
غریبی ستاره هارو خط زدم.. دارم به اخر می رسم

.. ازاون ور شب اومدم... یه شب که مثل مرصیه خیمه زده رو باورم .. میخوام تو این سکوت تلخ صداتو از یاد ببرم
.... بذار که کوله بارمو رو شونه ی شب بذارم

... باید که از اینجا برم..فرصت موندن ندارم داغ ترانه تو نگام...شوق رسیدن تو تنم .. تو حجم سرد این قفس
منتظر پر زدنم.. من از تبار غربتم..از ارزوهای محال .. قصه ی ما تموم شده بایه علامت سوال؟؟

دستامو بردم سمت..صورت..حدسم..دقیق بود .. اصلا چرا من باید پیام اینجا؟ چرا باید برای کسی مثل تارا گریه
کنم؟؟چرا باید بخاطر اون اهنگ غمگین گوش بدم؟؟

چرا باید ناراحت باشم..؟؟ اصلا چرا نباید بخاطرش مطب نرم؟؟ چرا باید ...برم بیمارستان؟؟ چرا باید..نگران جواب
عملش باشم؟؟ چرا باید واسه جوابش به نگین تاکید کنم؟؟ چرا باید...چرا..چرا!! خودمم..هنوز کنترل کارامو
نداشتم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...اسم نگین بود..سریع جواب دادم . . _ الو..بله؟ دماغشو کشید بالا
... سلام..ببین عملش تموم شده . . _ خب .. _ خب دیگه بیا اینجا !!..

_ چیزیش شده؟؟

_ حالا تو بیا . . _ باشه دارم میام ... ***** تارا ** بوی الکل تو دماغم بود..دلم میخواست
چشماموبازکنم..ولی انگار یکی بهش چس زده بود..با کلی سختی تونستم یه

نیم لا بازش کنم ولی همه چی تابودو یه هاله..چشمامو بستم..دوبار باز کردم..بازم تار بود..دوباره تکرار کردم..یه کم
بهتر شد . . اون قدر تکرار کردم که تقریبا دیگه میتونستم دورو اطرافمو ببینم..یه نگاه به اینورو اونور انداختم..
چیزی یادم

نبود..سعی کردم..فکر کنم

.. کجام؟اصلا چراچی اینجا؟ ولی چیز خاصی یادم نمیومد..پام درد میکرد همینطور صورتتم...که با پلک زدن درد
میگرفت . . با دیدن یه پرستار که رفت به دکتر بگه بهوش اومده...فهمیدم بیمارستانم..نگاهی به دستام انداختم
که به سرم

وصل بود

... پلکام سنگین بود.. سعی کردم.. باز نگه شون دارم ولی خوابم میومد... چشمامو بستم.. دوبراه خوابم برد ..
 ****سامان** _ نگین مثل ادم بگو چیشده دیگه ..!! _ چیزی خاصی نشده.. فقط.. فقط .. _ فقط چی؟
 ؟ _ بابا دکترش گفت خیلی به موقع اومده.. وگرنه .. _ کاری به وگرنه ش ندارم الانو بگو ... _ هیچی دیگه... دکترش
 گفت... پاش شکسته

_ همین؟

_ همین همین که نه ولی قول بده به مامانش نگیا ..!!

_ نگین ... !! _ خب باشه.. دکترش میگفت.. میگفت.. شاید حافظه اشو از دست بده.. اونم بخاطر اینه که به سرش
 خیلی ضربه

بدی وارد شده.. البته گفت شاید.. من مطمئنم نیستم.. حالا کاری به تو ندارم.. همش میتروسم.. ناراو مامانش بفهمن
 !!.. نشستم رو صندلی دستمو گذاشتم رو چشمم... سرمو تکون دادم... وای.. وای.. بلندشدم برم پیش نوید که
 همونطوری

نشسته بود رو همون نیمکت

.. وقتی رسیدم بهش چشماشو بسته بود

.. _ نوید .. _ سریع چشماشو باز کرد ... _ چیشده

؟ _ هیچی.. فقط پاش شکسته ... _ خب خداروشکر .. _ خداروشکر؟؟ هیچی یادش نیامد... حافظه شو از دست
 داده.. بعد تو میگی خدارو شکر؟؟ هه اره خداروشکر

داره.. واقعا هم داره... خیالت راحت شد؟ حتما باید بمیره؟؟ حالا میتونه زنت شه؟؟ اره؟؟ میتونه؟؟ فقط با ترس بهم
 نگاه

میکرد.. اب دهنشو قورت داد.. _ شوخی میکنی؟؟ _ قیافه من به ادمای که دارن شوخی میکنن میخوره؟؟ با نفرت
 به

نگاه کردم پشتمو کردم بهش اونم مثل من به وای بلندگفت و نشست رو نیمکت . ****تارا**

از پرستاری که اومد بود تو اتاقم.. پرسیدم که چرا اینجام؟؟ اونم بهم گفت.. که تصادف کردی

.. تصادف؟؟ پس چرا هیچی یادم نیامد... یهو در باز شد.. پرستار رفت بیرونو.. دوتا دختر با گریه زاری اومدن پیشم... با

تعجب نگاهشون میکردم ... _ ببخشید شما؟؟ همونطور که چشمام ریز کرده بودم.. قیافه یکیشون خیلی برام

اشنا بود _ منم کیمیا... یادت نیست؟؟ سعی کردم به یاد بیارم.. که کیمیا کی بود ولی هیچی... انگار مغزم خالی

بود .. یه نگاه شرمنده ای کردم: ببخشید.. ولی من اصلا شمارا بیاد ندارم.. اون یکی دختره که حس میکردم شاید
برام

اشنا باشه گفت

.. _ بی شعور منو چی؟؟ من نگینم.. تارا خره.. یعنی منم نمیشناسی؟؟

باخودم زمزمه کردم.. نگین.. نگین.. چقدر اسمش انگار آشنا بود.. هی تکرار کردم.. ولی هیچی یادم نمیومد .

.. نگین: نارا رو که دیگه یادته؟؟ نه؟؟؟؟

نارا؟؟؟ این یکی دیگه خیلی آشنا بود.. ولی بازم به نتیجه ای نرسیدم.. سرمو به جهت مخالف تکون دادم ..
کیمیا: تارا.. یکم فکر کن شاید یادت بیاد .. . تارا؟؟؟ تارا دیگه کیه؟؟ فکرمو بلد گفتم.. بعد این حرفم اون دوتا بهم
نگاه کردن

.. نگین: تارا خودتی عزیزم.. اسمته.. اسمتم یادت نیست؟

؟ _ اسمم تاراست؟؟

_ اره همون طور دستمو تو دستش نوازش میکرد... نگام میکرد

.. یه ذره فکر کردم.. تارامنم؟؟ اسممه؟؟ چه جالب.. تارا.. راستی فامیلم چی بود؟

؟ _ ببخشدا ولی من فامیلم چیه؟

؟ _ مهر جو.. ناخوداگاه یاد یه چیزی افتادم یه نفر دیگه بهم همینطوری گفته بود مهر جو.. چقدر لحنش شبیه اون
ادم

بود.. ولی.. اصلا نمیدونستم کی گفته.. دوباره دونفر دیگه وارد شدن که یکیشون جوون بود ولی اون یکی مسن بود..
با

تعجب به اون دوتا دختر که گفته بودن نگین و کیمیا هستن نگاه کردم ... نگین:.. اون ناراست.. خواهرت.. اون
خانومم.. مادر جوخته... یادته..؟؟

نارا.. خواهرمه؟

؟ نارا: سلام ابجی.. با تعجب نگاه میکردم.. شباهتی به من نداشت.. شایدم داشت.. نمیدونم.. اصلا گیج شدم ..
مادر جون: دخترم.. خوبی؟؟

یه لبخند مصنوعی زدم.. خیلی بده که تو یه جمعی بودم که حتی خودمم نمیشناختم.. تو جمعی بودم که هیچی
آزشون

یادم نبود..دریغ از یه خاطره.. به نارا نگاه کردم .. این خواهرمه؟

؟ این خانوم مادرمه یا مادربزرگم؟

؟ اینا کین؟؟نگین و کیمیا کیان؟؟دخترخاله هام؟؟شایدم دخترعمو..شایدم عمه .. اهان بابام کو اصلا؟؟اصلا بابا دادم؟؟ یا یه داداش؟؟ نکنه..ازدواجم کردم ..!! شایدم بچه هم دارم...یاشایدم..ندارم...شایدم نامزدم.. قاطی کرده بودم..سرم گیج می رفت..نگین و کیمیا حرف میزدن

..ولی من هیچی نمی فهمیدم..فقط دهنشون تکون میخورد... چشمامو بستم...دیگه فقط سیاهی..ساهی و خالی از هرگونه صدایی ...

بلاخره امروز بعد کلی نشسن رو تخت و دیدن کسایی که نه میشناسمشون و نه خاطره ای ازشون دارم...تموم

میشه ... بلاخره..دیدن پرستار کشیک و دکتر..تموم میشه ... بلاخره..خوابیدن رو تختو خوردن..غذای بیمارستان..تموم..میشه ... بلاخره پوشیدن..لباس صورتی بیمارستان تموم میشه ... منتظر نارا بودم..که لباس برام بیاره..تا مرخص شم.. صورتم دیگه درد نمیکرد فقط یه خراش بالای ابروم جاش مونده

بود..که به مرور خوب میشه... از تخت اومدم پایین..که دروازشو نارا اومد تو .. _ به به ..خواهرگرامی من چطورن؟؟

یه لبخند مصنوعی زدم ... _ خب دیگه بیا این جین خوشگله تو اوردم بااین مانتوجیگره..لوازم ارایشتم اوردم..یکم خوشگلت کنم..بابا..یه سر

ازبس قیلفت زرد بوده ها.. به دختربودنت شک کردم ... چیزی نگفتم لباسارو ازش گرفتمو پوشیدم..اینه ای که تو کیف لوازم ارایش بودو برداشتمو ارایش کردم.. برگشتم

طرف نارا که بگم بریم .. نارا:خواهر..اگه میدونستم..اینقدر خوشگل میشی ها زودتر اینکارو میکردم..بریم که کل فامیل تو خونه منتظر تن ... بازم چیزی نگفتم باهم یه تاکسی گرفتیمو رفتیم به قول ناراخونمون... خیلی دلم میخواست اتاقمو ..خونمونو

ببینم..شاید چیزی یادم بیاد.. تنها چیزی که یادم میاد..یه اتلیه اس که درموردش هنوز چیزی نگفتم...ولی نگین و کیمیا بهم گفتن که عکاس بودم..و این یه چیزایی رو یادم میاره .. نارا:خب..اجی رسیدیم..!! پیاده شدم..یه نگاه به نما کردم..و دنبال نارا رفتم تو . پله های اپارتمانو تا طبقه دوم رفتیم بالا که نارا جلوی درخونه یی که کلی کفش جلوش بود..وایساد..ودرزد..همینکه

دربازشد..ازدیدن اینهمه جمعیتی که هیچ کدومو نمیشناختم..معذب بودم.. بی حرکت وایساده بودمو بین اینو اون می

رفتم همه منو ماچ میکردن میدادن بقلی..بعداز این مراسم مسخره..تونستم به خونه نگاه کنم.. یه نگاه سرسری..همه

جارو دیدم..ازناراخواستم منو ببره تو اتاقم درو که بازکرد .. چیزی که جلوم بود یه تخت یه نفره کنار تخت...یه میز توالت باکلی لوازم ارایش..یه کمد دیوار..که وقتی بازش

کردم..بانبوهی مانتو و جینو کفشو لباس و شلوارموجه شدم.. روی دیوار سمت تختم پرعکس روشاسی بود..همشونم

خودم بودم ... _ ایناهمشون منم؟؟

نارا:اره..تواتلیه ی مختلف...این بزرگه رو تو اتلیه قبلیت انداختی..ایم چندتارو هم تو اتلیه خودت .. اتلیه؟؟پس حسم درست بود..الان وقتش نبود ولی بعدا باید حتما درموردش ازنارا بپرسم.. باکمک نارا لباسمو عوض

کردمو رفتم انبوهی از جمعیت

چشمامو بازکردم....صدام گرفته بود...دیشب مهمونا تادیروقت بودنو من به شدت خوابم میومد .. ولی تحمل کردم...امروز قراره..نارا منو ببره اتلیه ام..تاشاید یه چیزایی یادم بیاد...اخه دکتر گفته..ممکنه با یه شوک یا

دیدن عکس و تعریف کردن خاطره و دیدن مکان کم کم یادم بیاد ... ازرو تختم بلندشدم..سرم گیج میرفت ... یه کم خجالت می کشیدم ...ولی خب به مادر جون گفتم برام صبحانه بیاره بعد خوردن صبحانه ..حاضرشدم..اول ازهمه درکمدمو بازکردم...ولی انگار اینا مانتوهای من نبودن...ازبینشون یه مانتو

ابی نفتی انتخاب کردم با یه شلوارو شال مشکی پوشیدم...ارایشم کردم نارا اومدتواتاقم

_ سلام..صبحت بخیر حاضری تو؟

_ اره دیگه ... منکه الان کاردارم اباجی کیمیا میاد دنبالت...ببخشیدا نه بابا...اشک ال نداره ... راستی دوربین ات یادت نره !!! دوربین؟؟؟

- دوربین؟

- اره دیگه..مگه دوربینتم یادت نیست؟

- نه .. -من دقیقا نمیدونم کجا میداشتی..ولی..صبرکن ببینم.. مشغول گشتن شد منم داشتم مات بهش نگاه میکردم...بعد

چنددقیقه یه کوله گرفت جلوم.. با تعجب به کوله خیره شده بودم..این دوربینم بود؟وا! - این دیگه چیه؟

- اینم یادت نیست؟

با سر به علامت نه تکون دادم ..

-این کوله یاهمون کیف عکاسیته..توش دوربین و فلش دوربینتو هاردو..ازاین جور چیزاست... کیف مو داد دستمو گفت

خداحافظ و دراتاقمو بست.. چقدر گیجم من اخیه کوله مگه دوربین میشه؟ در کیف یاهمون کوله مشکی رو باز کردم..

توش یه دوربین مخصوص عکاسی بود..روشنش کردم.. هرچی گشتم عکسی نگاه کنم..خالی بود.. یهو یاد حرف نارا

افتادم..هارد..اره..هارد.. سریع از زیپ جلوش درش اوردم..کامپیوترمو روشن کردم که نارا دادزد.. کیمیا جلو دره..

پوفی کردم و وسیله هامو گذاشتم تو همون کیف..کیف رو انداختم رو دوشم رفتم که سوارشم ...

آتلیه...دارم از مطب راه می افتم ببینمش... اون موقعی که به هوش اومد

رفتم ببینمش ولی نتونستم.. فقط شبا وقتی خواب بود ..بیمارستان بودم... یعنی منو نمیشناسه؟ منم مثل بقیه

چیزایادش رفته؟؟ احتمالاً وگرنه اگه یادش بود..درمورد من حرفی میزد.. ولی دکترش گفته اگه کمکش کنید خیلی

زود همه چیزو به یاد میاره.. سویچ رو از رو میز برداشتم..درو اتاقمو بستم.. به خانوم جلالی که داشت با تلفن حرف

میزد گفتم

.. - من دارم میرم .. - اما .. نذاشتم حرف بزنه با گفتن خداحافظ اونجارو ترک کردم.. سوار ماشینم شدم.. همش به این فکر میکردم..یعنی

ممکنه..اونم منو قبلاً دوست داشته؟ ولی تا جایی که یادمه اون منو دشمن خودش می دید..محال قبلش منو دوست

داشت... این قدر فکر کردم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم جلوی در اتلیه.. ماشینمو پارک کردم..پیاده شدم.. همش به

عکس العمل تارا فکر میکردم.. در اتاق مدیریت و باز کردم..حدس میزدم باید تو این اتاق باشه.. دروباز کردم..روی صندلی های اتاق مخصوص مشتری رو به میز مدیریت نشسته بودو تو فکر بود... سلام کردم..یهو ترسید..هول شد

بلندشد و ایستاد.. که منو دید .. خندم گرفته بود..وقتی منو دید.. با حالت اخم و موشکافانه داشت منو نگاه میکرد..چشماشوریز کرده بود.. بعد از اینکه

سر تا پامو نگاه کرد سرش انداخت پایین داشت فکر میکرد..انگار میخواست چیزی رو به یادش بیاره.. منم باحالت شوخی گفتم .. - سلام کردمما .. دوباره هول شد سریع سرشو آورد بالا وگفت سلام - ..

دوباره رفت تو فکر.. نشست رو صندلی..با ناخناش داشت گوشت انگشت شستشو میکند.. رفتم سمت میز مدیریت..که با همون حالت موشکافانه بهم گفت: ببخشیدشما؟؟ -

باحالت بامزه گفتم مدیرشما - .. یهو ابرهاش رفت بالا... مدیر؟ -

- بله..البته مابام همکاریم..یعنی منو شما و کیمیا باهم شریکیم .. - شما شوهر کیمیااید؟ حالا من از تعجب چشمام گردشده .. - نه..برای چی؟

- همینطوری..اخه هم شما پشت این صندلی نشستید هم کیمیا..هم اینکه شما بدون پسوند صداشون کردیدد..شک

کردم..اخه کیمیا درمورد اینکه متاهاله یا نه به من چیزی نگفته .. خندم گرفته بود..ازهمون اولم به اینکه خودشو و کیمیاری بدون خانم صدامیکردم گیر داشت..حالا هم گیرداره..

براینکه به ذره خودمونی شه..گفتم

-من سامانم..یه جورایی پسردوست مامان نگین..البته ازخواهرم بهم نزدیک تر...منو شما ازطریق کلیپ اسپرت نیما

دوست صمیمی من آشنا شدیم که رفتیم شمال.. بعدش شما خواستید اتلیه بزنید ولی پولتون با کیمیا کم بود این بود

که من سرمایه اصلی رو کردم..و ببخشید..چرا من تصادف کردم.. نمیدونستم بهش چی بگم..یعنی بهش نگفته -

بودن؟ مونده بودم که نگین اومد تواتاق بعد سلام گفت . - تونباید یه خبر بدی که اومدی؟

- خب حالا چیکارم داری؟

- هیچی..تارا بیا بریم.. تاراهم بلندشد..ورفت منم مثل همیشه رفتم تو فکر ..

تارا * _ مرسی ممنون فاطمه جون ... فاطمه:تو دوباره رفتی تو فاز غریبگی؟فاطمه جون چیه؟از بس مارو به القاب حیوانات و پرنده و چرنده صدا کردیا

دیگه عادت کردیم ... _ واقعا؟من اینطوری بودم؟

نارا: بگو چطوری نبودی.. ادمو دیوانه میکردی ... _ خخ.. چه باحال.. بعد فاطمه با صدای بلند داد زد... فاطمه: پس چی شد این البوم؟ بعدش رو کرد به من ..

فاطمه: الان میاره .. اومده بودم خونه عمه لیلا مادر جونم گفت که البوم هامون دست اوناست اون سری فاطمه میخواست به برای همین

برداشته منو نارا و مامانی هم اومدیم به هوای اینکه شاید با این ۴ تا عکس چیزی یادم بیاد... عمه لیلا در اتاق فاطمه روباز کردو سه تا البوم داد دست فاطمه و رفت بیرون ... فاطمه: خب بیا .. امم.. اول اینو باز کنیم ... من با هیجان به البوم خیره شده بودم تا بازش کنه که یهو فاطمه البومی که تا نصفه بازش کرده بودو بست .. _ وا.. چرا همیچین میکنی

فاطمه: باید قول بدی.. وقتی عکسارو دیدی همه چی یادت یادو بشی همون تارای قبل ... _ باشه حالا تو باز کن ... فاطمه: قول دادیا .. تودلم گفتم .. خودمم همینو میخوام.. البومو باز کردو اولین عکسو بادست نشونم داد .. فاطمه: خب ببین.. این تویی اینم مامانته.. مامانم؟ یعنی مادر جون؟ آخه اینکه اصلا قیافش نمیخوره.. یادم رفته بود در این

مورد از کسی چیزی پرسیم.. الان بهترین وقت بود .. _ امم.. فاطمه.. من مامانم هین مامانیه؟ فاطمه و نارا پقی زدن زیر خنده.. با تهجبه بهشون نگاه میکردم.. وا.. مگه چی

گفتم؟ جوک گفتم نکنه؟

_ نکنه.. جوک گفتم؟؟ فاطمه بریده بریده در حالی که داشت می خندید گفت .. _ آخ.. ه.. خی لی.. باحا.. لی .. _ چرا؟ خیلی داشت سعی میکرد خندشو بخوره ولی بازم نتونست بعد دو دقیقه که دیگه خندش تموم شد شروع کرد به گفتن .. _ ببین.. تو وقتی ۲ساله بوده بابات تصادف میکنه و فوت میشه.. و مامانتم شمارو میذاره پیش مادر جون.. یعنی

مامان بزرگ طرف پدریتونو میره... شما هم از بچگی پیش اونا بزرگ شدین حالا گرفتی؟

_ خودم کموبیش یه چیزای فهمیده بودم... خب میمردی از اول میگفتی؟ این کجاش خنده داشت؟

_ خب داشت دیگه عزیز من.. تو متوجه نیستی.. بعد رفتیم سراغ بقیه عکسا .. وقتی تموم شد فاطمه در البومو بست..

فاطمه: خب.. انشا.. که یادتون اومد دیگه؟؟؟؟

_ نه والا.. البومو گرفت زد تو سرم ..

_ خب بمیری تارا.. من تورو چیکارت کنم؟ خرم بود با این توضیحات مفصلی که منو نارا دادیما.. همه چی یادش می

اومدم.. با یه حالت شیطون گفتم: _ خب منکه خر نیسم یادم بیاد... تودر حدخر گفتمی .. _ببین تارا من تورو می کشم.. یهو حمله کرد طرفم..منم یکهو بلندشدم ازدستش فرار کنم که سرم درد گرفت و گیج

رفت ..همونجا وایستادم رفتم کنار دیوار دستامو گرفتم به دیوار.. فاطمه:چیشدی تارا؟

نارا:سرت درد گرفته؟قرصاتو آوردی تارا؟ اصلا صداشونو نمیشنیدم فقط لباسون دیگه تکون میخورد حالم خیلی بد

بود...چشمامو بستمو دیگه چیزی نفهمیدم

*** / بااحساس خیسی رو صورتتم چشمامو اروم اروم باز کردم... ناراو مامانی و فاطمه و عمه لیلا بالا سرم بودن... نشستم

رو زمین..یه حس کردم همه یه نفس راحت کشیدن .. مامانی:چون به سرمون کردی که دختر تو .. عمه لیلا:یه ذره استراحت کن نهار حاضره

.. بعدم همه رفتن بیرون..به دیوارا نگاه کردم.. این اتاق نیومده بودم...چونکه از همون اولم که اومدیم خونه عمه لیلا

فاطمه مارو برد تاقش و نتونستم اینجارو ببینم.. بهتر که نگاه کردم میخورد اتاق خود عمه لیلا باشه.. بیشتر که دقت

کردم..حس کردم قبلا من این اتاقو جایی دیدم.. دستمو مشت کردم ..سعی کردم تمرکز کنم یادم بیارم..چشمامو

روهم فشار میدادم... اره !یه چیزای داره یادم میاد ... _ نمیخوام تو عروسک منو خراب کردی

.. فاطمه:نخیرم خودت کردی ... _ منم همه عروسکاتو خراب میکنم .. _ منم میرم به بابام میگم ... _ بگو..منم به

مامانیم میگم .. _ بابای من قویه ..مامانیه تو که نیست ... بابغض گفتم _نخیرم..مامانی من از بابای تو بهتره ... روشو

کرد اونطرف و رفت سمت در..درو باز کردوگفت:دیگه باهات بازی نمیکنم... منم دقیقا همون گوشه گریه

میکردم ..

_ تارا..تارا ... _ بعله عمه؟

_ بیا نهار .. بعد نهار هرچی یادم اومده بودو برای فاطمه و نارا تعریف کردم.. فاطمه باتعجب به حرفام گوش

میدادو گفت که

اصلا همچین چیزی یادش نیست.. خلاصه بعد ایزاینکه حرف زدیم..بااژانس رفتیم خونه ولی من پیاده نشدمو رفتم

آتلیه

سامان ** مریضامو ویزیت کردم و رفتم خونه خیلی خسته بودم... طوری که میدونستم سرم به بالشت برسه و

خوابم... چشمام

از بی خوابی می سوخت.. تورا بودم که نگین بهم زنگ زد.. حس و حال اینکه جواب بدمو نداشتم ولی خب با این

حال جواب دادم .. الو .. به..سلام..اقا سامان..چه عجب شماگوشیتونو جواب دادید

_ سلام..خوبی؟همین الان زنگ زدی که .. _ یه نگاهم به اون گوشیتون بکنید بد نیستا ۵ بار دیگه هم زنگ زدم ...

_||| خب حالا چیکارم داری

_ هیچی ولی متاسفانه یکی از این کامپیوترا عمرشو دادبه شما..و ماهم بدبخت شدیم رفت پی کارش .. _ یعنی

چی؟نگین درست حرف بزنی ببینم چی شده؟

_ دارم میگم دیگه ..هیچی بابا کامپیوتر تارا سوخت .. _ خب

_ خب..نداره که سوخت دیگه ماهم بدبخت شدیم سامان..کلی عکس مشتری توش بود..یعنی عکسای عروسی

۲ نفرو .. که تارا الان اومده بود بریزه تو هاردش اخه همیشه اینطوری میکنه دیگه که دید روشن نمیشه

_ ما الان بدبخت شدیم ..اونوقت تو خوشحالی؟

_ من ارز عصبانیت زیاد مخم ترکیده قاطی کرده..بابا .. _ خب باشه من الان میام اونجا .. شانس از این

بدتر؟وای..اگه اون دوتا عروس دومادو اون یکی از دست مون شکایت کنن که بیچاره ایم مخصوصا

تارا...*****تارا** *_ بس کن دیگه کیمیا چرا اینقدر ابغوره میگیری؟

_ چی چیو بس کنم؟تارا؟میدونی بدبخت شدیم؟میدونی در اینجا تخته میشه که هیچ..باید زندانم بریم .. _ خب

باگربه توهم که مشکل حل نمیشه.. یهو بلندشد و ایستاد بلند دادزد .. _ اصلا ببینم آخرین نفری که دست زده به

این کامپیوتر کیه؟هان؟چرا منو نگاه می کنی کی بوده آخرین نفر؟ پوفی

کردمو منم دادزدم .. _ کیمیا اینطوری که درست نمیشه..اه..اینقدرم داد نزن..اصلا من آخرین نفر بودم دلت راضی

شد

؟ نگین:راست میگه تارا دیگه..بشین سرجات توهم ارنولد شده برامن.. دیگه تقریبا همه سکوت کرده بودیم داشتیم

فکر میکردم شاید عکسارو داشته باشم که یهو سامان اومد تو باچشمای قرمز..معلوم بود خیلی وقته نخوابیده و

خسته

س . باصدای تقریبا گرفته گفت.. _ کامپیوترو کی سوزنده؟ داشت به همه نگاه میکرد..من قصیرکار بودم اصلا این

کامپیوتر من ود کسی غیر من اونو روشن یا خاموش نمیکرد پس اروم رفتم جلو گفتم _من.. همه تعجب

کردن..همینطور سامان

_ تو؟یعنی چی

؟_ یعنی اینکه کسی غیرمن به این کامپیوتر دست نمیزنه.. پس کارمنه دیگه ولی هرچی بوده ناخواسته بود.. رفت

نشست رو صندلی ..میدونم نمیدونست باید چیکارکنه؟ __تارا.. برگشتم سمتش

.. _بله؟

_ اسم وشماره اون دوتا عروس دوماد رو داری که؟

_ اره ..فکر کنم..چطور؟

_ باید بهشون بگیم.. یهو کیمیا ازجاش بلندشد . _ یعنی چی بگیم؟اونطوری که میدونی چیکارمون

میکنن؟سامان؟ . سامان:اره میدونم...ولی اگه بخوان وقت تحویل بفهمن خیلی بدتره..پس همین الان با گفتگو بگیم شاید درک کنن..

تارا شمارشون بیار تو اتاق.. بعدم رفت تو اتاق مدیریت ..

منم تو تقویم دنبال اون دوتا عروس دومادی بودم که ۴ خردادو ۲۹ اردیبهشت عروسی شون بود.. بعدازاینکه پیدا

کردم رفم تو اتاق ... سامان:اوردی؟

_ اره..فقط..امم..مطمینی

؟_ چاره دیگه نداریم..توهم بیا اینجا بشین شاید تو تونستی قانع شون کنی .. _ باشه.. رفتم نشستم رو صندلی

ها..سامانم شروع کرد به شماره گرفتن ... یهو پرسیدم.. _اول به کدوم زنگ زدی؟

_ آقای لهراسبی .. _ اوهوم..خب زنگ بزنی دیگه.. بعدازاینکه چند ثانیه گذشت..صدای صحبت کردنش اومد..واقعا استرس داشتم..اگه

من جای اونا بودم.. نمیدونم اصلا نمیتونم جاشون باشم.. توفکر خودم بودم یهو صدای داد سامان بلند شد که داشت

باهوار حرف میزد.. _چرا اینطوری باهات حرف میزنی؟بدتر میکنه خب.. توجهی نکرد..با حرص گفتم:اه..سامان..رفتم

سامان هرلحظه صدایش بلندترو بلندترازقبل میشد و من عصبی تر... میونستم تقصیرخودمه و این خرابی رو من به بار

اوردم پس باید خودم حلش میکردم... پس بلندشدمو داد زدم .. _ گوشو بده به من... با تعجب منو نگاه میکرد ... _ گفتم گوشو بده به من .. انگار انتظار این حرفو نداشت چون سریع گوشو رو گرفت به سمت من گذاشتم بقل گوشم

.. سلام اقای لهراسبی ببخشید من میتونم شمارو ببینم؟؟

.. خان... حرفشو نصفه گذاشتم .. میتونم یانه؟؟

.. بله .. کجا؟؟

.. فرقی نداره .. _ باشه پس یک ربع دیگه)...(می بینمتون..لطفا اگه میشه خانومتونم بیارید .. _ باشه .. _ ممنون..می بینمتون .. همونطور که تلفنو گذاشتم رو میزش با یه نگاه خاصی بهش نگاه کردم.. داشتم از اتاق میومدم بیرون که گفت:تارا..منم میام

.. نه ممنون..تلفنی حرف زدی..کلا به بادمون دادی .. _ من خودم روانشناسم..میدونم باید چیکار کنم..ولی خب..یه چیزی گفت که دیگه نتونستم .. _ نه...بذار خودم برم..اگه لازم شد بهت میگم بیای..فعلا .. ازاتلیه زدم بیرونو رفتم محلی که با اقای لهراسبی قرار داشتم.. توی پارک قرار گذاشتم...چون ممکن اینکه بحث مون بشه زیاد بودو نمیشد تو فضای بسته باهش قرار بذارم..بعدازچنددقیقه بعد من خانومشو از دور دیدم ولی انگار

اونو منو نمیشناختن چون داشتن دنبال کسی میگشتن.. بلندشدم از رو نیمکتو براشون دست تکون دادم..زنش منو

دید..قشنگ می فهمیدم داره با عصبانیت قدم برمیداره..چون برای یه زن این جور چیزا خیلی سخت تراز یه مرده...البته اونم براش سخته ولی بیشتر بخاطر پولش نه عکساش!! وقتی بهم رسیدن..دختره با توپ پراومده بود ولی

همیکنه خواست حرف بزنه گفتم

: _ خواهش میکنم اول بشینید..چیزی که با گفتگو حل میش .. اقای لهراسبی:گفتگو؟تلاش همه مارو یه شبه به باد دادید... نکنه میخواید دوباره برامون عروسی بگیرید هان؟؟

_ گفتم که اول بفرمایید .. وقتی نشستن..شروع کردم با اب تاب و ال و بله و البته از تصادف و اینکه حافظمو از دست دادمو با پیازداغ اضافه

تعریف کردم... البته وسط حرفم خیلی می پریدن ولی خب نداشتم حرفی بزنو دوباره ادامه دادم... وقتی حرفام تموم

شد دختره زده بود زیر گریه میدونم بخاطر عکساش بودولی من بهش پیشنهاد کردم که ما لباس عروس داریم هزینه

ارایشگاهتم باخودمون واینکه میتونیم دوباره ازت عکس بگیریم...ولی فیلمو واقعا نمیتونستیم.. بعداز یه بحثی که خیلی سعی کردم اروم باشه برگشتم خونه.. ایفونو فشاردادمو صدای مامانی که گفت : _ بله رو شنیدمو .. با پاسخ منم رفتم تو.. بعد ازسلام کردن..رفتم تو اتاقمو به این فکر کردم که واقعا چه روز گندیو پشت سر گذاشتم...چشمام باز نمیشد میدونستم که قرمز شده پس بعد تعویض لباسام خواب منو بغل گرفت باصدای تلوزیون از خواب پریدم..بلندشدم دروباز کردم دیدم مامانیه... رفتم سلام کردم و کنترل و ازش گرفتمو صدارو

کم کم کردم ... مامانی:دستت درد نکنه..مادر هرکاری میکرده نمیگرفت..نکنه باتری نداره؟

_ نه داره منتها شما کنترلو پایین گرفته بودید . . رفتم ساعتو دیدم یک ربع به ۹ بود... دراتاقمو بازکردم که نارو اومد تو ..

_!..توهم بیداری؟

_ اره..ازصدای تلوزیون بلندشدم...بدو حاضرشو که کلی کارداریم .. برای چی؟؟

_ حالا تو حاضرشو .. _ نه تا نگی بلندنمیشم .. _ هنوزم مثل قبل یه دنده ای..میخوایم با نگین کیمیا بریم خرید ... _ خرید براچی؟من همچی دارم..شمابرید من میرم اتلیه . . _ میگم..نه..همینکه گفتم..یه سره اونجایی..اه بعدم دروبست و رفت..اصلا حوصله خرید نداشتم ولی خب..خودمم

بدم نمیومد خیلی.. رفتم حموم و حاضرشدم..توفکر اینم که یه ماشین بخرم..یه سر با کیمیا اینور اونور میریمو من اینو

دوست ندارم.. منکه اشنایی ندارم پس امروز رفتیم به جفت شون میگم شاید..اونایی سراغ داشته باشن ... *** با نگین و کیمیا و نارو ازصبح گشتیم اونقدر خندیدم که واقعا خوشحال شدم که اتلیه نرفتم... همونطور که داشتم بستنی قیفی مو میخوردم کیمیا برا خودش حرف میزدو می خندید..مازخنده اون خندمون میگرفت ... _ هی..بچه ها بستنیم افتاد...!! کیمیا:ای خاک توسر چلاغت کنن !! چشمامو گرد کردم دستمو زدم به کمرمو گفتم:که اینطور الان که رفتید خیلی شیک یه بستنی دیگه منو مهمان

کردید چلاغو نشونت میدم !! با یه حالت بامزه گفت:کی؟من گفتم چلاغ؟من به قبرم خودم بخندم اگه بگم .. به شوخی اخم کردم: _ من نمیدونم کیمیا من میخوام..بدو برو بخر تا شلوغ نشده .. ! نارو:بدو کیمیا..الان اون روش رو میشه ها..!!تارا ازبچگی رو بستنی قیبی حساس بوده وهم اکنون هست .. ناخودآگاه بااین حرف نارو خنده رو لبم ماسید.. یعنی من ازبچگی بستنی قیبی دوستداشتمو خودم نمیدونستم؟؟

همینطور تو فکر بودم انگار خود نارو فهمید که نباید اون حرفو میزد چون هی سعی داشت بحث رو عوض کنه.. یهو

کیمیا گفت: نارا.. نگین.. شاهدباشین میخوام یه ولخرجی بزرگ کنم... این تصمیمو با نگین گذاشتیم .. _ چی؟

کیمیا: خب.. ماگفتیم اگه این قضیه فیلمای عروسی ختم بخیر بشه منو نگین یه سفر مهمون می کنیم .. بعد برگشت طرف من: _ تازه از اون موقع که از اتلیه اصلانی اومدیم بیرون دیگه نرفتیم جایی ..

_ وا مگه جایی می رفتیم؟؟ اصلانی کیه؟

کیمیا: اخ.. ببخشید اصلا حواسم نبود تارا.. ما قبل از اینکه اتلیه بز نیم پیش اصلانی صاحب کارمون کارمیکردیم.. به

خودمون قول داده بودیم هر ۱ یا ۲ ماه یک بار یه سفر دوستانه بریم که اون اخریه رفتیم همدان .. یه لنگه ابروم رفت بالا.. چه قدر بده این همه مسافرت رفته باشیو هیچ جاشو ندونی.. انگار ندیده باشی.. خودم تو دلم

خندم گرفته بود ..!! نارا: منم هستم ایشا! دیگه؟

کیمیا: بعله..! دوباره احم کردم و گفتم: _ کیمیا.. بستنیم کوش؟؟ هان؟ ب

بندش رفت و گفت: بابا دارم میرم دیگه چرا میزنی؟

بعد از اینکه کلی حرف زدیم بانگین بلاخره کیمیا اومد .. _ نمیخواست بیای دیگه .. از اونور میرفتی خونه ..

کیمیا: اووف.. نمیدونی چقدر شلوغ بود.. ملت واسه بستنی قیفی اینقدر وایستاده بودن؟؟

بستنی از دستش گرفتم و گفتم: _ خب بریم دیگه بچه ها؟؟ ساعت ۷ الاناست که هوا تاریک شه .. نگین: اره بریم.. راه

افتادیم سمت ماشین کیمیا سوار شدیم من جلو نشستم نارا و نگینم عقب.. کیمیا نشست تو ماشین

استارت زد روشن نشد... دوباره... زد.. دوباره

.. _ وای کیمیا چرا روشن نمیشه؟؟

_ یه دقیقه صبر کن.. یهو یه هین بلندی کشید که منو نارا و نگین از ترس مردیم

_ چته؟؟ محکم زد رو فرمون.. کیمیا: هیچی باک مون خالیه.. متاسفانه .. _ مگه چراغش روشن شد نگفتی شما تو

مغازه باشید من برم بنزین بزنم؟؟

_ خب نرفتم.. صفش شلوغ بود.. الانم یادم رفت

نگین: درد بگیری کیمیا الان ما چیکار کنیم؟ همه مون پوفی کشیدیم.. مثل اینکه میخواست امروز زهرمون بشه..

حالا

به کی بگیریم بیاد مارو نجات بده .. _ حالا چیکار کنیم؟؟ کیمیا: چمچاره.. بذار زنگ بزنم شایان .. شاید اون اومد..

شایان؟ هان؟ فهمیدم دوست کیمیا بود.. تو

آتلیه چندباری دیده بودمش.. گوشیشو برداشت بعد از شماره گیری گذاشت پشت گوشش .. کیمیا: الو.. سلام شایان .. _ _ _ _ _ خوبی؟ شایانی.. ما اینجا گیر افتادیم.. بنزین تموم کردیم .. _ _ _ _ _ (....) اینجا بییم ... _ _ _ _ _

یعنی چی نمیتونم؟؟ _ _ _ _ _ اوف.. باشه.. قطع کرد .. _ _ _ _ _ چیشد؟ کیمیا؟

_ الان قیافه من مثل اینه که خیلی خوشحالم؟ خب گفت نمیتونم دیگه.. نارا.. ای بابا !! نگین: من فهمیدم زنگ بنزین سامان بیاد.. ابرو هامو کشیدم توهم اه اه اون حالا هی نمیخوام دهنمو باز کنم .. _ _ نگین ادم قحطه؟؟

نگین: وا.. سامان چشمه؟ رومو کردم طرف جلو گفتم: چشم نیست گوشه.. نگین: منکته زنگ میزنم بیاد حداقل منو ببره

شمارو نمیدونم .. کیمیا: بگو.. بنزینم بیاره ..

الان نزدیک نیم ساعته که منتظر سامانیم واقعا کلافه شده بودم.. هوا گرم بود.. عرق کرده بودم.. حال از خودم داشت

بهم میخورد

... _ نگین پس کوشش این اق سامان رابین هود تون؟

؟ نگین: اولاً این اقا سامان من نیست .. بعدم سامان پسر به خوبی من نمیدونم تو چه پدر کشتگی باها دری؟ ایشی

کردمو یهو کیمیا گفت این نیست بچه ها؟؟

نگین: اره خودشه بریم حتما مارو ندیده... پیاده شدیم رفتیم دم ماشینش نگین زد به شیشه اش انگار تازه متوجه ما

شد.. درو زد سوار شدمو بعدم نارا سوار شد.. سامان پیاده شدو رفت که به کیمیا بنزین بده اون پشت مون بیاد..

بعد از اینکه کارشون تموم شد همه سوار شدیم به غیر کیمیا که یهو یاد این افتادم که میخواستم به نگین اینا بگم به

ماشین برام پیدا کنن .. _ اممم.. راستی نگین.. تویه ۲۰۶ یا پرشیای قیمت خوب سراغ داری؟؟

نگین: نه .. یهو سامان پرید وسز حرف نگین _ من به ۲۰۶ سراغ دارم !! .. **** با حیرت به صفحه لب تابم

خیره شدم بودم.. باورم نمیشد... یعنی؟ چرا به ذهنم زودتر نرسید؟ اصلاً چرا یادم نبود؟ نکنه

الزایمرم بگیرم؟ حالا اینا رو ول کن میدونم اگه به بچه ها بگم از خوشحالی میمرن...!! گوشیمو برداشتمو شماره کیمیا

رو گرفتم... صدای خواب الود کیمیا پیچید تو گوشی .. _ هان؟ تو خواب نداری کله سحر؟

_ تبل خانوم.. ساعت ۱۱ تو داهات شما کله سحره؟؟

_ خب حالا چیکارداری؟ یه امروز خواستم دیر برم اتلیه یه ذره بیشتر بکپم که خداروشکر ازدست تو کامل خوابیدم .. اه.. چقدر غرمیزنی؟ اول از همه بگو اون صوری که گفتی سر جاشه یانه

؟ _ کدوم؟

_ همون سفره .. _ اره حالا که چی مثلا

؟ _ عکسارو پیدا کردم

.. باصدای جیغش گوشه رو بردم اونور.. _ چی؟

_ چته؟ میگم همین الان عکسای الاله رو میخواستم تو لب تابم کپی کرده بودم که بالای فایل الاله یه فایل زده بود روش کپی رفتم توش عکسای جفت عروسا بود البته قرم قاطی.. نمیدونم چرا اصلا یادم نبود

.. _ قربونت برم.. بدو حاضر شو پیام دنبالت بریم اتلیه به همه بگیم ... قطع کردم و رفتم موزیک لب تابمو یه اهنگ گذاشتمو تا آخر زیاد کردم همزمان باخوندن اهنگ لباسام می

پوشیدم... از اتاق که اومدم بیرون با مامانی سلام کردم بعد از اینکه صبحانه خوردم خداحافظی کردم
رسیدیم اتلیه.. خداروشکر امروز سامانم میومد اتلیه نیازی نبود بهش زنگ بزنیمو بگیم که بیاد.. از ماشین پیاده شدمو

نگاهی به سردر عکاسی کردم.. اتلیه عکس مکس.. باکیمیما رفتیم تو بعدم رفتیم تو اتاق سامانو به همه گفتیم بیان اونجا.. وقتی همه اومدن میخواستم بگم که عکسارو دارم که یهو سامان اومد با سر جوابشو دادم.. بعد از اینکه گفتم

نگین یه سوتی زدوسامان توشوک بود.. وا حالا همچین غیرممکنم نبودا.. بود؟ همه دست زدنو رفتن بعدم نگین گوشیش زنگ خورد و رفت فقط منو سامانو کیمیما تو اتاق بودیم ... سامان: مطمئنی همون عروس دومادا بودن دیگه؟
_ حافظه امو ازدست دادم.. چشمم که کار میکنه .. سامان: نه.. همینطوری گفتم.. حالا باید بهشون بگیم.. گوشه رو برداشتمو مغول صحبت شد .. کیمیما: میگم تارا بگیم سامان مهمونمون کنه؟

_ کیمیما .. _ انگار دروغ میگم .. همینطوری خشک و خالی که نمیشه.. چشم غره ای بهش رفتمو سامان اومدو گفت
_ همه چی

تموم شد .

. کیمیما: نمیخواهی مارو ناهار دعوت کنی؟؟

سامان:اره چراکه نه اصلا کل اتلیه ناهار مهمون من.. بعد برگشت یه نگاه شیطون به من انداختو گفت:و البته تارا خانوم.. خانومو یه جوری گفت انگار از قصد نمیدونم ولی هرچی بود کم کم داشت از سامان خوشم میومد.. حداقل یه

خصلت خوبش این بود که مهربون بود.. از حق نگذریم پسر خوبی بود با این همه بدرفتاری های من بازم باهام اونقدر خوب رفتار کرده بود که گاهی اوقات ازش خجالت می کشیدم.. یه نگاه مهربون مثل همه نگاهایی که تا الان بهم انداخته بود بهش انداختمو بعدش سریع بلندشدم از اتاق اومدم بیرون ..

رفتیم تو رستوران دوتا از بچه ها نتونستن بیان ولی خب اشکال نداره.. من به جاشون میخورم.. اینقدر گشنه امه که

گاویم بهم بدن میخورم نمیدونم چرا؟ نشستیم سرمیزا من سفارش سلطانی دادم.. بقیه هم جوجه یا کباب سفارش دادن ولی سامان مثل من سلطانی سفارش داد .. نگین:ولی شانس آوردیما... تارا اون چشمای بابا قوریت و خب زودتر باز میکردی دیگه .. _ گمشو چشم به این خوشگلی .. نگین:اره.. کاملا معلومه که سگ داره .. کیمیا:اه چرا سوپ رو نیارن بابا مردن از گنگی صبحونه هم نخوردم .. _ والا تاجایی که من یادمه تو تو داشبورتت ده تا ده تا کیک و شکلات میداری ایا نا نمیترکی؟؟ کیمیا بد نگاهم

کرد... جوری که گفتم الاناست که خودم خیس کنم .. سامان:راستی قضیه این صوره چیه که هی نگین میگه؟

منکه یهو یاد سفره افتادم یه اره بلندی گفتمو برگشتم طرف نگین و کیمیا: _بالا کی مارو میبرین سفر؟

نگین:صبر کن حالا اب دهند که گفتم عکسارو پیدا کردی خشک شه که.. کیمیا هم تایید کرد .. ابرومو انداختم بالاو گفتم: _ نخیرم اصلا همین الان شهرشو تعیین میکنیم همین الانم میریم بلیط میخریم .. کیمیا:میخواص ساک مونم ببندیم؟؟

_ اره چه خوب.. تازه من فردا عروس دارم کارم سبک ترمیشه .. سامان:موضوع چیه خب؟

منو نگین همزمان برگشتیم طرف سامان که توضیح بدیم همزمان گفتیم هیچی بعد خندمون گرفت.. هی نگین میگفت خب بگو دیگه اخرش هم من گفتم

_هیچی بابا.. اون روز که تو اومدی دنبالمون کیمیا و نگین گفتن اگه قضیه عکسا بخیر بگذره مارو یه سفر مهمون

کنن.. حالا دارن میزنن زیرش.. سامان با دقت بهم نگاه میکرد وقتی حرف میزد.. نمیدونم چرا ناخوداگاه ازش خجالت

کشیدم.. ولی خب با این حال خودمو نباختمو مثل خودش بهش زل شدم

_|||!؟ اهان؟ من نیستم؟

نگین: چرا اتفاقا میخواستم بگم توهم باهمون بیا اصلا ماهانم بیار . . ابرو هام کلا رفت تو موهام..جانم؟؟ سامان کم بود ماهانم اضافه شد؟ ولی باین حال نمیدونم چرا خیلیم ناراحت

نبودم شاید خوشحالم بودم... وقتی داشتیم غذا میخوردیم چون من دقیقا روبه روی سامان بودم بعد هر چند دقیقه زل

میزد به من..منکه کلا کوفتم شد.. وقتی غذا مون تموم شد قبل از اینکه بلندشیم..من گفتم

_ بچه ها من میگم بریم کیش..نه؟

نگین: ایول داریا. خودم دلم واسه کیش لک زده . . کیمیا: اره خوبه.. فقط خرج گردن منو نگینه؟

سامان: اصلا خرج کل سفر بامن .. کیمیا از خوشحالی نزدیک بود پیره تو بغل سامان.. منم که کلا مثل همیشه چشمم ۴ تا شده بود.. وقتی نگاهش کردم باز

اون نگاه شیطان و خاص شو تحویلیم داد که باعث شد یه جورى بشم.. هنوز نمیدونم چه جورى!! دقیقا عین حرفم

بعد از چک کردن منو نگین و کیمیا وقتی دیدیم تا پس فردا برنامه هنوز رزو نداریم.. باهم هماهنگ کردیم که تا پس

فردا کار قبول نکنیمو بعدم رفتیم اژانس هواپیمایی و البته سامان بلیط رو گرفت واسه سه شنبه ۴ بعد از ظهر.. داشتیم از

اژانس بیرون میومدیم که یهو یاد نارا خواهری گلم افتادم به بچه ها گفتم سامان رفت بلیط بخره که گفتم

_ صبر کن.. شاید یهو کار داشته باشه بذار بهش بگم . . شماره نارا رو گرفتم که صداش پیچید تو گوشى _ جونم خواهرى؟

_ نارا ببین تو هم بامیای کیش؟

_ کجا؟

_ کیش.. همون سفره دیگه ما اومدیم بلیط بگیریم

.. اهان.. نه بابا نمایشگامون رو هواست کلی کاردارم.. بهشون بگو شوخی کردم

.. |||!.. خب بیا دیگه .. _ اجی کاردارم.. حالاکى

? _ سه شنبه .. _ عمرا .. _ خب باشه حالا میام خونه کارى نداری؟

_ نه قربونت از بچه ها تشکر کن .. _ok وقتی قطع کردم بهشون همه چی رو گفتم و نگینم خیلی ناراحت شد بعدازاینکه همه دوباره برگشتیم اتلیه

دیگه چیز خاصی پیش نیومد ...

_ ای بابا کیمیا درد بگیری حالا نمیشد هم رنگ چمدون من نمیوردی؟

_ من چه میدونستم تو میخوای چمدون قرمز بیاری؟

_ از همون اول حسود بودی

.. _ خخخ..اخلاقه دیگه

.. _ کوفت

.. نگین: باز که شما کوچه رو گذاشتید روسرتون؟

کیمیا: بتوجه؟ سلامت کو؟

_ راست میگه خوردیش؟

نگین: نخیرم..تنها گیراوردین؟

_ اره .. الان دقیقا روبه روی خونمون توی کوچه با سه تا چمدون قرمز و مشکی و ایستاده بودیم که سامان بااژانس خیلی

شیک جو پامون ترمز زد.. البته تو ماشین غیر سامان ماهان بردارشم بود.. داشتم فکر میکرد ما همه مون که

جانمیشیم که..اه این نگین فکر خلاق کرد که اژانس بگیریم..حالا چیکار کنیم میخوای برم تو بغل سامان یا ماهان

سنگر بگیرم؟اخه جانمیشیم که.. برگشتم طرف نگین : _ الان دقیقا توضیح بده چه جوری میخوایم بشینیم؟؟

_ به ریلکسی..من و تو ماهان و کیمیا عقب.. سامانم جلو ... _ بعد من ماهانو بذارم رو سرم؟؟

_|||..سخت نگیرد یگه جامیشیم تازه ماهانم که چاق نیست .. _ اووف..کاملا مشخصه..چاق نیست ولی اون هیکلی

که اون داره روپای من بشینه من جون میدم زیرش .. _ خب حالا توام .. بعدازاینکه به ماهان و سامان سلام کردیم

من رفتم اول از نشستم تو ماشین بعد منم کیمیا اومد سامانم رفت جلو

نشست بعدم نگین نشست پیش ما... ماهان مثل بزایی که دنبال یونجه شون میگشتن همینطور مارو حیرون نگاه

میکرد..اهان نگین خانوم خوردی؟ حالا بخورتا غذا هست ببینم چه جوری میخوای تا فرودگاه این غول بیابونی رو

تحميل كنى... اصلا مگه جاميشه كه تحملش كنى؟ سامان: بيا بشين ديگه.. اينو باش.. كجاي كارى؟ به نگاه بنداز
عقب
مى فهمى.. انگار فكرمو خوند چون سرشو برگردوندو مارو ديد بعدش از ماشين پياده شدوبه چيزى به ماهان گفتم
نشست .. _ چى شد؟
سامان: هيچى گفتم تا سر خيابون پياده بره تا كسى بگيره و بياياد ... _ اهان .. ***** صدای نازك يه زن كه تو
بلندگو فرودگاه زر زر ميكرد ميومد... بعد از اينكه پاسپورتامونو نشون داديم و منتظر ماهان
شديم رفتيم تو هواپيما ايول ردیف وسط رو به همون داده بودن همه نشستيم بدبخت ماهان با ما نيفتاد كلا امروز
رو
دور شانس نيست بچه مونا.. نه؟؟ منكه اينقدر خسته بودم كه نگو.. ديشب تا ساعت ۴ عروس داشتم تارسيدم خونه
شد ۵.. بعدم كه خوابيدم ساعت ۱۰ بلندشدم رفتم اتليه .. بعدم كه اومدم چمدونمو بستمو الانم كه تو هواپيما
تشریف
دارم... هندزفرى مو گذاشتم تو گوشمو چشمامو بستم شايد خوابم ببره ...
_ تارا... تارا.. بلندشو .. هواپيما داره ميشينه.. چشمامو باز كردم.. هنوز منگ بودم.. يه نگاه انداختم اينورو اونور ديدم
كيمياهم مثل خرس خوابيده .. سامانم خواب بود.. اوخى.. چه ناز خوابيده بود.. ولى ميدونستم من اينجورى نيستم
چون هم فاطمه هم نارا بهم گفتن
وقتي ميخوايى دهندو تا خبر باز ميكنى تازه بعضى وقتا حرفم ميزنم تو خواب من نوبرم ديگه... دوباره به صورت
سامان
نگاه كردم يه كم ته ريش داشت.. با اون چشم و ابروى مشكيش.. و اون موهاى خوش حالتش .. نگوين: به پسر مردم
چيكار دارى؟
_ برو بابا... سعى كردم بحثشو عوض كنم .. _ كيميارو چرابيدار نميكنى؟ _ بهتره وقتى من اينكارو ميكنم توهم
سامانو بيدار كنى
.. هندزفرى از تو گوشم دراوردمو گفتم: _ گمشو .. ***** وقتى از فرودگاه اومديم بريم سوار يه تاكسى كمري
شديمو رفتيم هتلى كه سامان رزو کرده بود.. خيلى شيك بود..
وقتي رفتيم تو اتاقمون چمدونامونو گذاشتيم تو اتاق و منكه رفتم دوش بگيرم كه سراينكه كى اول بره دعواشده..

نگین: براجی تو اول بری؟ هان؟ من میخوام برم .. کیمیا: والا انگارتخم دوزرده داره بی اینوربابا چه وسایلاشم جمع کرده .. سامان: همتون ساکت همه زل زدم بهش که دوباره یهو باون لحن شیطون گفت: اول خودم.. تازه البته اگه تارا میخواد

بیاد من اسراری ندارم باهم میریم .. چشمام که کلا پینگ پونگ شد ابرو هامم کلا ناپدید شد دهنمم که مثل گاو باز شد .. نگین: اره خوبه ها.. تو وقت اینکه مازودت بریم صرفه جویی میشه.. بعدم یه چشمک به من زد ... _ نیاری بالا یه وقت سامان؟ رودل میکنی! برات سنگینه .. سامان: نه بخدا میان وعده س .. _ رو که رو نیست .. _ میای یانه بلاخره؟ بهم چشمک زد .. _ میام چشماتو درمیارما .. بعدم وسابلامو برداشتم رفتم حموم درم قفل کردم.. والا پرو.. چه خوش اشتها هم هست.. بعد از اینکه از حموم دراومدم

رفتم فلشمو زدم به لب تابمو اسپیکرامم وصل کردموا هنگ و تا اخر زیاد کردموشستم براخودم لاک زدن.. نگین رفت حموم.. منم داشتم لاکمو میزدم روی ناخنمو مشکلی زدم بهدم بالاک سفید یه گل کوچولو گذاشتم سمت چپ بالای ناخنم.. کیمیا هم داشت چمدونشو مرتب میکرد سامان ماهانم کلا تواتاقمون نبودن یاتواتاق خودشون بودن یا

اینکه تو حال بودن چون اونقدر صدای هنگ رو زیاد کرده بودم نمیشنیدم چیزی.. لاک دستامو که تموم کردم پاهامم

زدم.. بعد دستمو گرفتم دور ذوق کردم خیلی خوجل شده بود به کیمیا نشون دادم اونم مثل من خرکیف شد قرار شد

واسه اونم بکنم ... **** بعد از اینکه همه رفتن حموم قرار شد بریم یه گشتی توشهر بزیم سانس پلاژاشم بدونیم.. من ارایشمو که کردم مانتومم

پوشیدم ادکلنم زدم تازه حس کردم مثل ادم شدم.. از اتاق که اومدم بیرون پسراهنوز تواتاقشون بودن رفتیم سوار ماشینینی که ماهان از دوستش lent (اجاره.. یا قرض) کرده بود نشستیم و رفتیم یه گشت زدیم ساعت پلاژارو هم

پرسیدم قرار شد فردا قبل اینکه بیایم پلاژ بریم دوپرخه سواری.. رفتیم رستوران شاندیز شامونم خوردیمو هلاک برگشتیمو وقتی رسیدیم من رفتم حموم

از حموم که دراومدم یه سوسک دیدم چنان جیغی زدم که نگین کیمیا بلندشدن و ایستادنو سامانم در ااقو باز کرد ماهانم

چون رفته بود قاقالیلی بخره بخیریم نبود .. رفتیم بالاترین نقطه اتاقو به سوسکه فوش میدادم.... نگین و کیمیا که سوسک رو دیدن اوناهم یه جیغ کشیدنو

اومدن پیش من .. یهو یکی درواز کرد سامان:چیشده؟ چشمامو بستمو جیغ زدم .

.. سوسک... بادستم سوسک رو که نشون دادم

سامان خندید گفت:اوه..گفتم چیشده..سوسکه دیگه.. رفتو درم بست .. و اچرادرو بست..؟؟ ای درد بگیری سامان تو که خر نبودی..بیاد یگه همینطور که تو دلم با سامان حرف میزدم

باسوسکه هم حرف میزدم .. _ نیا..نیا جلو...میزنمتا..نگین تو بکشش .. نگین:_ ساکت من خودم بدم میادا . . _ کیمیا .. کیمیا:ساکت شو الان بگی خودتو بکش میکشم اینو نه ... سوسکه یهو همونطور وایستاده بود بعد یهو دوید سمت ما...جیغ زدیمو من گفتم _بقران بیای اینور میای لهت

میکنما..اییی..مامان..سامان.. دوبار سوسکه بی حرکت وایستاده بود یهو داشت میرفت سمت لوازم ارایش نگین که رو

زمین بود که نگین گفت

_ ببین سمت اونابری هم خودمو نفله میکنم هم تورو.. منم جیغ کشیدم .. _ راست میگه..یه رژلب منم توشه .. چه سوسکه زبون نفهمیه ها..ای بابا درد بگیری خب برو گمشویرون دیگه.. حالا انگار هرچی منو نگین بهش بگیریم میفهمه..ماهه خلیما.. اگه تو ایران ادرصد سوسک وجود داشته باشه اون دقیقا تو اتاق خواب من باید باشه ..اخه خدایا این انصافه؟ من میخوام عدل کنیو اینو ببری..این سامان گوگوربه گوری که نمیاد سنگ قبرشو بشورن.. منکه

عمرای بشورم مگه اومد سوسکه رو بکشه؟ صبرکن یک حالی ازت بگیرم هذ کنی .. ماها هی جیغ میزدیم که سامان تورو چون ننه ات بیا بکشش سوسکه همینکه رفت طرف چمدونم دوباره یه جیغ

بنفش کشیدم که سامان درواز کرد خیلی ریلکس با مگس کش کشتش .. یه نفس راحت کشیدم و تو دلم گفتم میمردی ازهمون اول بیای؟ میخواستی مارو دق بدی؟

داشت با جنازه سوسکه رو مگس کش بود میرفت بیرون که بعدم یهو آورد جلو من من رفتم تو کنج ترین نقطه دیوارو گفتم:_بیشور مگه مرض داری؟ببرش اونر..مامان

.. یه ذره دیگه آوردش جلو نگین و کیمیا هر هر میخندیدن..زهرمار.. رو اب بخندین از دستتون راحت شم..اخه به شماهم میگن دوست؟ سامان مگس کش رو آورد جلو تر چشمامو بستمو جیغ زدم .. _ سامان..بقران نبری اونورا .. سامان:چیکار میکنی؟

بعد دوباره یه لبخند شیطون زد .. ای بابا این چرا ادمو تو منگه قرارمیده؟ خب کاری نمیتونم بکنم که نه میتونم خودمو بکشم.. نه میتونم بی خیال شم

و صاف و ایستم چون دقیقا سوسکه می افته روم پس بقول کیمیا هیچ گهی نمتونم بخورم پس میمونه ره قربون صدقه.. _سامان.. برو اونور دیگه اذیت نکن.. بچه خوبی باش .. یه نچی گفتو ابروهاشو انداخت بالا .. _ خب چیکارکنم الان؟

نگینو و کیمیا که از خنده قمرزده بودن.. برگشتم سمتشونو گفتم _ترکین از خنده.. با خنده گفتن نترس .. دوباره برگشتم طرف سامان _ خب چیکارکنم رضایت بدی این سوسک صاحب مرده رو ببری اونور؟

سرشو به حالت فکر دراوردو گفت .. _شام فرداشب باتو.. اممم.. جای منم ازاین به بعد تو میندازی چون میدونی که ماهان رو تخت میخوابه و منم بخاطر

اینکه همه باشیم فقط یه اتاق گرفتم .. جوونم؟؟ چه پرو.. اصلا اگه بخوام درست کنم.. بلد نیستم.. چندروز پیش قبل ازاینکه بیایم کیش بانارا تو خونه شام

نداشتیم رفتیم یه نیمرو درست کنم که خداروشکر سوخته شدو بیشتر ته دیگه نمیرو خودیم تا نیمرو اونوقت من برای

این چی درست کنم؟؟ تازشم من اومدم مسافرت بعد فکر کن غذا درست کنم.. تازه جاشم بندازم عمرا تو بگو یه درصد .. سامان یه نگه ابروشو انداخت بالا دوباره شیطون گفت: _چیکار میکنی؟ شام هرشب تاوقتی اینجاییم باتو وجانداختن

من یا سوک رو بندازم؟؟

خدا چرا مارا تو شرایط سخت قرار میدی؟؟ خب چاره دیگ ای ندارم.. با هزار ادا و اصول گفتم _قبول .. دیگه رضایت دادو رفت.. منم گرفتم بکپم و به این فکر کردم من چه کوفتی فرداشب بذارم جلوش؟؟ تازه جاشم بندازم.. میخوای دستشویی ام بیرمت تعارف نکننا.. والا رو میدادم همونم میخواست.. بعدم همش از فکر اینکه الان سوسک اینجاست خوابم نمیبرد ولی خوب مگه دست خودمه؟! اینقدر خسته بود مثل خرس خوابیدم ...

وای.. امروز که خیلی حال داد.. صبح رفتیم کنار ساحل بعدش رفتیم پارک دلفین ها و بعدم رفتیم بولینگ مریمو بولینگ زدیم تو رگ اینقدر خندیدیم که هواسمون به دوچرخه نبود.. بعدم سریع رفتیم دوچرخه گرفتیم و سوار شدیم

اولش من از همه جلو زدم.. بعد هی سامان از من میزد جلو بعد یهو نگین رفت جلو بعد من رفتیم جلوش همینطور به

نوبت تا اینکه همه خسته شدیم تو اون افتابی هم که کیش داشت تخم مرغ خام مینداختی سرخ میشد.. همه داشتیم

راهو پیاده بادوچرخه هامون برمی گشتیم که یهو سامان گفت : _

هرکی میتونه بیاد بامن مسابقه تا اخر اینجا.. منکه اصلا نگاهش نکردم چون نای نگاه کردنشم نداشتم چه برسه تا اخر راه رکاب بزیم.. همه گفتن نه

سامان: میدونستم جوجه اید .. اونقدر خسته بودم اصلا به حرف سامان اهمییت نمیدادم تا اینکه گفت .. ای بابا شما چقدر تنبلید.. ۴ تارکاب زدید جونتون داره درمیاد که ماهان توهم همینطور .. چشمامو ریز کردم گفتم: _بریم.. من باهات مسابقه میدم .. به حرف بقیه که میمیریا بدبخت.. و از این جور چیزا اعتنا نکردم.. سوارشدمو تا میتونستم رکاب زدم تا جایی که کلی ازش

جلو زدم بعد که خسته شدم اون اومد رفت جلو ولی من نای رکاب زدن دوباره نداشتم همینطور که رکاب میزدم یه

فوش ابدار نصیب خودم میکردم تا از این غلطای اضافی نکنم... تا اینکه رفتیم جلو یهو اومدم از سمت چپ سامان برم

انگار اون نمیدونست من سمت چپش میخوام سبقت بگیرم چون همون لحظه اون فرمونشو آورد سمت چپ من فرمونمو سریع

چرخوندم سمت راست که خورد به چرخ عقبش و تامن خواستم بیافتم اون انگار سریع رکاب زدو فقط من افتادم.. صدای کوبیده شدن دوچرخه .. باعث شد سامان برگشت و منو دید.. از دوچرخه پیاده شدو اومد طرف من.. اومد

طرفم نگران بود کاملا مشخص بود ... سامان: چیشدی؟

پوف.. خدایا وقتی یه نفر رو زمین افتاده و دوچرخه هم افتاده لباساشم خاکیه چه معنی میتونه داشته باشه؟؟ نه واقعا

ادم اینقدر خنگ؟؟ من نمیدونم تو خارج چه جور ی به این مدرک دادن... هرکی بوده از خودش اوسکل تر بوده احتمالا.. به اسکولی این پی نبرده.. دهنم خشک شده بود.. تو اون گرما دلم اب میخواست ولی کو اب؟

دوباره گفت: چیشده خب؟

من بزیم فکشو بیارم پایینا.. یعنی هنوز نفهمیده؟؟ دو پیج عقبه ها... با عصبانیت زل زدم بهشو گفتم _ الان بنظرت

غیر از اینکه خوردم زمین چه معنی میتونه داشته باشه؟؟ به لحظه خندش گرفت بعد دوباره نگران شد و گفت زانوتو

بینم.. _ نخیر لازم نکرده بعدم شما روانشناسی خوندی .. _ خب حالا بینم چیشده .. _ نمیخوام.. بلندشدم لنگ میزدم.. سامان کمر و گرفت و گفت _ بذار کمک ات کنم .. _ نمیخواد

لنگون لنگو میرفتم که گفت: _ بیا از اینور دیگه چیزی نمونده.. میدونستم خیلی راه اومدیم.. پس برگشتم طرفش زانوم خیلی درد میکرد طوری که راه میرفتم صورتم از درد مچاله میشد... سامان برگشت دوباره مهربون نگاهم کردو

دستم گرفت تودستش با اون یکی دستشم سعی میکرد دوتا دوچرخه رو بیاره... دوباره از این آقای مهربون خوشم اومدو به نگاه مهربون مثل خودش کردم بعد نگاهم کرد سریع سرمو انداختم پایینو خجالت کشیدم... تا اخر راه هیچی

نگفتییم ولی انگار بانگامون خیلی حرف زدیم.. پس با دوتا دوچرخه و دوتا ادم که یکیش لنگ میزد همه راهو رفتیم

...پلاژ بخاطر من افتاد فردا.. ولی عوضش بعد یکم استراحت رفتیم خرید و کل بازارای کیش و رفتیم البته من بیشتر خریدامو از خود مرکز تجاریش خریدم ولی خوب بقیه شونم عالیه بودن.. کلا حسابمو صاف صاف کردم.. شبم قرار شد ساعت ۱۰ بریم تالار شهر کیش ولی الان تازه ساعت ۷ ونیم بودو پس برگشتیم خونه حالا من باید شام درست

میکردم.. اینقدر به خودمو سامان و اون سوسک فوش گفتم که اصلا نمیفهمیدم چی میگم.. نگین و کیمیا و سامان و

ماهان داشتن کیف میکردن من بدبخت زل زده بودم به کابینت شاید غذا خودش درست شه ببرم اونا کوفت کنن..

خسته شدم از اشپز خونه اومدم بیرون رفتم پیش نگین و کیمیا گفتم _ بچه ها من که چیزی بلد نیستم .. نگین : ماکارانی درست کن .. راحت ترم هست الان میام بهت میگم.. داشت باهام میومد اشپز خونه که سامان داد زد _ نخیرم فقط خودش.. تقلب نداریم.. برگشتم طرفش

_ خب من هیچی بلد نیستم... که . _ طرز تهیه اشو میتونی فقط بپرسی.. پوفی کردم نگین برام توضیح داد چیکار کنم بعدم به دستور سامان از اشپز خونه

رفت بیرون.. نشسته اونجا دستور میده.. اه.. اه.. بعد از اینکه همه کارایی که نگین گفته بودو انجام دادم منتظر شدم ماکارانی بقول نگین دم بکشه گوشیمو برداشتمو پو بچمو چک کردم غذاهاشو دادمو بعد درقابلمه رو باز کردم

نمیدونستم حاضره یانه نگیانو صدا کردم گفت حاضره.. ذوق کرده بودم من تونسته بودم ماکارانی بپزم.. دستامو کوبوندم به همو سفره رو حاضز کردم همه نشستن اینکه همه اولین قاشقو خوردن قرمز شدن.. واچرا نمیخورن؟ _ وا بخوردید دیگه.. خودم قاشقمو برداشتم اولین قاشقو که خوردم از اینکه اینقدر تند بود بال بالا میزدم نگیانم رفته

بود دستشویی اومد بهم اب داد.. کیمیا که کلا رفته بود دستشویی.. فقط یه نفر نخورده بود که اونم ماهان بود چون وقتی من حالم بد شد دیگه نخورد.. سامان که قرمز قرمز بود.. وقتی حالم جا اومد کیمیا اومد سامان رفت دستشویی.. تازه فهمیدم چون ظرفای نمک فلفل رنگی بود بجای نمک فلفل قرمز ریخته بودم... هیچی دیگه غذا رو

پیتزا سفارش دادیمو قرار شد دیگه شام درست نکنم... بعد رفتیم تالار شهرو وقتی برگشتیم رفتیم خوابیدم تازه داشت چشمم گرم شد که سامان صدام کرد... ای درد بگیری _

_ هان؟ بعد بلندگفت

_ جامو بنداز .. اخه چرا اینقدر منو اذیت میکنه هان؟ ایشالا.. سرپل صراط جلوتو بگیرن.. ایشالا.. سنگ قبر تو بشورم.. همینطور که

فوش میدادم.. جاشون انداختم اونم همینطوری منو نگاه میکرد انگار خوشش اومده بود بذار بریم تهران.. حیف که کل خرج سفرو دادی وگرنه عمرا کارا برات میکردم.. بعدم برگشتم اتاقمو و خوابیدم که ایشالا خواب به خواب برم از دست سامان راحت شم ..

امروز قراره برگردیم.. دیروز که رفتیم پلاژو به دورم رفتیم ساحلو بعدم جتسکی سوار شدیم ای حال دادا.. البته بیشتر از همه اینا.. مسافرت مفت و مجانی حال داد.. اخ من قربون این سامان برم که چقدر پسر ماهیه... خونه رو مرتب

کردیم وسایلارو جمع کردیمو نگیان جارو زد سامان رفت ماشین دوست ماهانو بده.. بعدم با تاکسی تلفنی رفتیم فرودگاه... تو هواپیما همش به این سفری که قطعاً یکی از بهترین سفرای عمرم میشه فکر کردم.. که سامان چقدر خوب بودو من نمیدونستم ولی برعکس ماهان چقدر گنداخلاق بود.. خیلی فکر کردم.. حتی به اینکه چقدر از این آقای

مهربون خوشم میاد... راستی سامان بهم گفت بریم تهران بعدش برم ماشینو رو بخرم قیمتش که خیلی خوب بود خداکنه ماشین خوبی ازاب دربیاد ... ***** رسیدم خونه مامانی اسفند دود کردو بعدم باهاشون کلی حرف زددم تو این چندروز خیلی بهم زنگ میزدن.. بعد ازاینکه

چیزیایی که واسه ناراو مامانی آورده بودمو دادم سوغاتی فاطمه رو هم کنار گذاشتم بعدا بهش بدم .. ***** اتو اتاقم داشتم با یقه کج مانتوم ور میرفتم اخه بد وای میستادش... الان داشتم میرفتم اگه خدا بخواد ماشینورو

معامله کنم بزه پی کارش... رفتم همون ادرسی که سامان گفته بود.. ۲۰۶ رو دیدم صفر بود رنگشم سفید بود.. خوشم

اومد بعد ازاینکه ماشینو خریدم نشستم پشتشو ولی خب چون رانندگی یادم رفته بود... قرار شد تا آتلیه سامان بهم یاد

بده... وقتی نشست خیلی قشنگ اروم و باهمون مهربونی خاصش شروع کرد برام تو ضیح دادن منم کلا محو صورتش شده بودم... بعدش بهم گفت حالا استارت بزنی بعد ازاینکه کلی باهام کار کرد بلاخره یه چیزایی یادم اومدو

بلدشدم تقریباً چون نزدیک بود برم تو دل کامیونه ولی سامان فرمونو گرفت اینور وگرنه نفله شده بودم... بعد از آتلیه

نگین باهام تاخونه اومد ولی اونقدر اروم میرفتم که اتفاقی نیافتاد... وقتی به ناراو مامانی ماشینو نشون دادم مامانی

ماچم کرو تخم مرغ انداخت برای ماشینو اسفندم دود کردو قرار شد ببرمشون بهشون یه ایسپک بدم.. چون مادر جونو

نارا فهمیددم خیلی دوستدارن خودمم خوشم میاد ..

***** تو باغ نشسته بودمو ژستای عروسو میدادم.. نگینم اونطرف داشت باگوشی حرف میزد... دامادم پشت من وایستاده

بودو عروسو نگاه میکرد.. این آخرین عروسی بود که داشتم چون ماه رمضان پس فردا شروع میشدو من فقط کلیپ

اسپرت داشتمو بااینکه عکسایرو درست کنم... خیلی دلم میخواست خستگی دربیارم ازاون موقع که رفتیم کیشو

استراحت کردیم مثل خر کار کردیم منکه هر شب جنازه میومدم خونه خواب الود میرفتم سرکار.. در حد مرگ خسته

بودم.. چندوقتی بود سامانو ندیده بودم... نیومده بود اتلیه .. یه احساس بهش پیدا کرده بودم که شاید اعصابم از دست

اینکه چندوقت بود ندیده بودمش خورد بود.. یا شاید دلتنگش شده بودم.. سعی کردم احساسمو بذارم گوشه دلمونرینم

تو عکس عروسی بنده خدا ها... بعد از اینکه عکاسا تموم شد رفتیم سوار نگین شدیمو من رانندگی میکردم تو این چندوقت برا خودم راننده ایی شده بودم همکار نگین که فیلمبردار مردابود دولا شد بود ازش ماشین عروس فیلم میگرفت... بعد از رانندگی رفتیم عروسی وقتی عکسهای مهمانارو انداختم.. نگین که پیدا کردم روی صندلی وایستاده

بودو داشت فیلم میگرفت .. رفتم صداش کردم.. _ نگین .. با دست زد ازادش زد رو دستم یعنی اینکه فعلا برگمشو احتمالا جای حساس فیلم بود رفتم یه گوشه نشسته بودم

شکمم قارو قور میکرد اینام غذارو نمیوردن که گوشیم زنگ خورد وقتی برداشتم سامان بود تعجب کردم..

_ الو.. سلام .. _ سلام خوبی؟ _ ببین صدات نیامد نمیفهمم چی میگی.. صدات واضح نبود از سالن اومدم بیرون و دوباره خودم بهش زنگ زدم .. _ الو .. _ الو.. چرا اینقدر سروصدا میاد؟

حالا هی میخوام هیچی نگم.. دوباره خنگ باز بشو شروع کرد .. وقتی صدای اهنگ میادو منم یه عکاسم یعنی

کجام؟؟ عروسی.. پس به این نتیجه میرسم که سامان کاملا خنگه .. _ خب عروسیه ام دیگه .. _ خب ببین من میخواستم ببینمت .. _ الان؟ _ نه.. فردا .. _ چیکار داری؟

_ حتما کارت دارم دیگه جایشو برات اس ام اس میکنم برنامه که نداری؟

_ نه اخریش بود.. خداروشکر

.. _ باشه پس خدا حافظ ..

چشمام باز نمیشد سرم داشت میترکید سرگیجه داشتم.. دلم میخواست از درد به درو دیوار بکوبم... اونقدر حالم بد بود که

اتلیه نرفته بودم.. حالت تهوع هم داشتم.. سرمو محکم گرفته بودم.. چشمام قرمز قرمز بود.. بلندشدم برم حال آگه

خواستم یه وقت بمیرم تنها نباشم والا بخدا.. دیوارو گرفته بودم راه میرفتم.. در اتاقموباز کردم.. مامانی طبق معمول داشت فیلم هندی نگاه میکرد.. رفتم نشستم رومبل و گفتم . _ مامان.. سرم درد میکنه !!! . زد تصویرتش و اومد جلو وگفت _ یاشو بریم بیمارستان !! _ ولم کن تورو خدا مامانی.. زخم شمشیرکه نخوردم سرم درد میکنه یه چیزی بده من بخورم شاید حالم بهترشه

.. اخم کردوگفت _ لازم نکرده.. بدون تجویز حق نداری هیچی بخوری الانم حاضرشو لااقل بریم دکتر

.. از جام بلندشدم همونطور میرفتم تو اشپزخونه گفتم _ نخیرم.. یکم استراحت کنم خوب میشم.. تازه اگه بخوام برم

خودم میرم.. مادر جون یه لجبازی گفت و رفت بقیه فیلم شو نگاه کنه.. دریخچال و باز کردم شیشه ابو برداشتم و

قلوب قلوب سرکشیدم... گذاشتم سر جاش... داشتم از حال رد میشدم که بلندگفتم _ نارا کجاست؟

_ نمیدونم ..والا دوستش اومد دنبال رفتن بیرون

.. _ نمیدونی کی میاد؟

_ گفت زود برمیگردم.. اهانی گفتمو رفتم تواتاقم ..نشستم رو تختم که یهو سرم تیرکشید.. شالموبرداشتم.. محکم دور

سرم بستم... دراز کشیدم رو تخت .. یه نگاه به دور برم انداختم که نگام افتاد به ساعت... وای من باسامان قرارداشتم...

گوشیموبرداشتمو اسمش رو لمس کردم... بعد چندتا بوق.. صداشو شنیدم

.. _ الو

.. _ سلام خوبی؟

؟؟ _ کجایی پس تو؟

؟ مردد گفتم.. _ امم.. سرم دردمیکنه میشه بعدا بهم بگی واقعا نمیتونم پیام .. _ خیلی درد میکنه؟ چرانمیری دکتر؟ میخوای پیام دنبالت؟

وف.. دوباره رفت توفازنگرانی.. _ نه اگه بهترنشدم خودم میرم.. بازم معذرت

_ نه بابا.. خب.. کاری نداری که؟؟

_ نه ..مرسی

.. پس اگه حالت بد شد خبرم کن.. باشه ای گفتمو بعدم تماسم قطع کردم... گوشیمو پرت کردم رو گذاشتم زیر بالشتم... یه لحظه حس کردم اتاق داره میچرخه... سرمو گرفتم.. ولی انگار سرم شده بود وزنه صد کیلویی به زور اورمش پایینو فقط تونستم چشمامو ببندم... و تنه‌اچیزی که می دیدم سیاهی درسیاهی !! ، چشمامو باز کردم.. پلکام سنگین بود.. به زور بازشون کردم.. اوه اوه شب شده بود یعنی من اینقدر خوابیده بودم؟؟ سرم خیلی بهتر شده بودو اصلا درد نمی‌کرد... شالمو از دور سرم باز کردم .. گردنمو شکستم.. خمیازه ایی کشیدمو.. قلنجمو شکوندم.. هوا تاریک شده بود رفتم برق اتاقمو روشن کردم.. ساعت ۷ و ربع بود... حس میکردم... خستگیم کاملاً از بدنم رفته بیرون .. چشمم افتاد به تخت و میز کامپیوتر و کمدم.. یا امام زاده بیژن.. من دیگه چقدر شلخته ام!! در کمدم طاق باز بود...

همه مانتو هام تو کمدم پرت شده بودن کفشام که دیگه نگو.. شالمم که قربونش برم انگار از دهن به حیون درآورده باشی چروک چروک بودن.. رو میز کامپیوترم کیف عکاسی مو دوربینمو هاردم پخش و پلا بود... یه لحظه حس کردم.. تو بازار شامم.. والا شتر با بارش اینجا گم میشه .. چرا من گم نشدم؟؟ خب منکه شتر نیستم ... من یه فرشته ی مهربون و خوشگلو نازنین _ تارا ... اه.. ببینا.. مامانی نداشت یه لحظه برم تو فاز اعتماد به نفس ... _ بعله؟

_ بیدارشدی مادر؟؟

پوف.. مامانی تو هم اره؟؟ خدا یا.. من دارم جواب میدم بعله.. بعد میگی تازه بیدارشدی؟؟ خدا عاقبت همه مارو بخیر بگذراند ... _ اره مامانی بیدارم .. دیگه چیزی نگفش.. نفسمو فوت کردم... سه روز دیگه رمضون بود این یعنی بیکاری سلام!! عشق و حال.. کج بودی؟؟ بیا اینطرف.. به بشکنی زدمو دستامو کوبیدم از ذوق بهم .. رفتم طرف کامپیوترم موس رو تکون دادم صفحه مانیتور روشن شد... یه اهنگ توپ و مشت گذاشتم.. بعد رفتم تو اشیپزخونه ... مامانی سرگاز بود.. منو که دید گفت _ خوب خوابیدی ؟

_ اره قربونت... شام چی داریم؟؟

_ قیمه داریم مادر.. سینی رو برداشتم از تو کابینت و گفتم " _نارا اومده؟

_ اره یک ساعتی میشه..اونم گرفته خوابیده..سینی برای چی میخوای؟؟

_ میخوام به اتاقم صفا بدم .. اومدم تو اتاقم درم بستم همونطور که با اهنگم میخوندم.. لیوان قهوه و نسکافه و شربت واز رو میز کامپیوتر

گذاشتم تو سینی.. اشغال چیپس و پفک و چوب بستنی مو ریختم تو سطل زباله اتاقم... وقتی سینی رو بردم اشپزخونه شروع کردم به کاور کردم مانتو هام... کفشامو مرتب کردم.. شالامو اویزون کردم در کمدمو بستم .. با یه دستماد اتاقمو گردگیری کردم... داشتم فکر میکردم..*تارا کوزت میشود*.. رو تختیمو مرت کردم.. خودمو پرت کردم رو تختم.. اخیش..یه نگاه به اتاق تمیز خودم کردم .. اهان چی بود.. تمیزشدی الهی بگردم..خب توقع نداشته باش دیگه..من شبا جنازه میام صبحام میرم..قول قول میدم

دیگه تمیز نگه ات دارم.. خب افرین... لباسما دراوردم رفتم حمومو... بعدش آخرین عکسی که از البوم دختره مونده

بودو کامل کردم رفتم تو هال .. ساعت نه و نیم بود.. نارا هنوز خواب بود؟؟ رفتم تو اتاقش..اوخی..چه جوری خوابیده.. ولی از اونجایی که من خیلی

خبیتم.. نشستم فکر کردم چه جوری از خواب بپروشمش که تنها گزینه تو ذهنم قلقلک بود..ولی نمیدونستم قلقلکش

میاد یانه.. دستمو بردم زیر لباسشو شروع کردم به قلقلک دادنش.. یهو از رو تختش پرید بالا نشست..بعد دودقیقه تازه

فهمیده چیشده .. یه پسرگردنی زد به من... دستمو به نشونه تهدید گرفتم بالا.. او ..او..یادت باشه زدن خواهر بزرگتر اصلا کار درستی

نیست!! دستو زد به پشت کمرشو گفت .. _|||؟؟قلقلک دادن خواهر کوچیک در خواب چی؟ سرمو به حالت فکر دراوردم و گفتم .. _نوچ..ایرادی نداره .. _ادم..پرو..پرو دیگه

.. پتورو انداخت کنارو گفت ساعت چنده؟ _نه ونیمه ... همون لحظه مادر جون بلندگفت: _تارا..نارا رو بیدار کن..بیاین شام .. با دستم به بیرون اشاره کردم گفتم _دستور اومد از بالا پاشو برو دستو صورتتو بشور من سفره رو میندازم .. چشماشو گرد کرد دستشو آورد طرف من: _تو؟؟

_ نه پ..بقال سرکوچه..گرفتی خوابیدی خنگ میزینا

.. ابروشو انداخت بالا گفت: _ اَخه قبلا دست سیاه سفید نمیزدی .. _ حالا که الان اینطوریم.. سرشو تکون دادو رفت دستشویی من تو اتاقش داشتم به وسایلاش نگاه میکردم.. نارا

چقدر مرتب تر از من بودا ... نارا_ فضولی؟؟ ای ای.. خجالت بکش.. بلندشدم رفتم طرفش.. و گفتم.. _ من بعنوان خواهر بزرگتر وظیفه خودم میدونم

که وسایلتو چک کنم ... _ نه بابا.. اگه اینطوریه باید من سرتا پاتو چک کنم ... گمشوی بلندی گفتمو هلش دادم به طرف هال.. همینطوری که میخندید اومدیم تو پذیرایی.. مادر جون داشت با تلفن

حرف میزد با حالت لب بهش گفتم کیه؟ هیچی نگفت.. نگاهی به نارا کردم.. اونم شونه هاشو به حالت ندونستن انداخت بالا.. رفتیم اشپزخونه و سفره رو انداختیم... داشتیم غذا میخوردیم که مادر جون تلفنش تموم شدو گفت.. _ نمیدونید کی بودید ... نارا با سوال گفت کی بود؟

مامانی_ خان عمو تون .. یهو نارا بلندشد و ایستاد بعد افتاد به سرفه داشت خفه میشد بهش اب دادم... حالش که بهتر شد با داد گفت.. _ خان

عمو؟؟؟ اینجا چیکار داره؟ هان؟

_ خان عمو؟؟؟ اینجا چیکار داره؟ هان؟

مادر جون " _ نارا احترام عمو تو نگه دار .. نارا قاشقشو پرت کرد رو بشقابش.. صدای گوش خراشی اومد... که گفتم به حتم بشقاب شکست.. همونطور که

میرفت طرف اتاقش بلند گفت: _ احترام شوهر کرد بابا .. در اتاقشو محکم کوبید... وا!! چرا همچین کرد؟؟ خان عمو دیگه کیه؟؟ چرا نارا اینقدر بهم ریخت؟؟ با حالت سوالی به

مامانی نگاه کردم .. مامانی: _ تو اونو ول کن.. شامتو بخور .. شاممو ول کردم رفتم اتاق نارا... دروباز کردم همونطوری رو تخت تشسته بود

.. نشستم بقلش گفتم _ نمیخوای به من بگی چیشده؟ این خان عمو کیه؟ چرا اینقدر بهم ریختی ؟

یه نگاه عصبی بهم کردوگفت: _ مُفتش ما دوتا .. _ یعنی چی نارا..؟؟ سکوت کرد.. اعصابم ریخت بهم ازاینکه من یه چیز رو نمیدونستم ولی بقیه میدونستن و بهم

نمی گفتن

.. با حالت دادگفتم: _ یعنی چی نارا؟؟ چرا هیچ کدومتون جواب نمیدید؟ تو نمیدونی من هیچی از گذشته یادم نمیاد؟

تو نمیدونی حال من از خودم بهم میخوره وقتی به چیزی روبقیه میدونن و من نمیدونم؟؟

نارا سعی میکرد اروم کنه ولی من ادامه دادم .. _خسته شدم بابا..اصلا چرا به من نمیگید چرا تصادف کردم؟مگه تو نگفتی ماشین نداشتم؟ چرا هیچ کدومتون بهم

نمیگد چرا حافظه مو از دست دادم هان؟؟

نارا پوفی کردو گفت: _بشین تو الان بهت میگم

... _ نمیخوام میخوام وایسم . . _ خب وایسا...و تا آخر گوش کن

.. منتظر نگاهش میکردم ...بعد چنددقیقه شروع کرد به حرف زدن .. _بابامون یه بردار بزرگتر داشته و داره که اسمش رضاست ..ازاون مذهبی و تعصبی های روزگار..ازاونایی که تسبیح

از دستش رها نمیشه... اخم از صورتش محو نمیشه..ازاون فضولای عالم..نمیخوام ازش بد بگم.. ولی تارا..تو هیچی

یادت نیاد این خان عمو برامون خیلی بزرگتری کرده...تو تمام طول زندیمون اون مارو بزرگ کرد..شاید اگه اون

نبود ما هیچی وقت نمیتونستیم با یه حقوق کم مامانی دوم بیاریم... دستش دردنکنه..خیلی زحمت کشیده..ولی...گفتم

که قبول دارم خان عمو جای پدرمونه و از همون بچگی خیر و صلاحمونو میخواست..ولی به زور میخواست خواسته

های خودشو به ما تحمیل کنه... تارا خوش بحالت که یادت نیست... اهی کشیدو گفت: _ قبل از این خونه که الان

نزدیک ۲ ساله توشیم... تو خونه اون زندگی میکردیم.. یه کم مکث کردو یه نفس عمیق کشد و گفت: _اونجا خیلی

سختی کشیدیم..منظورم از نظر پول نیست.....منظورم به اینه که تو خونه حرف حرف اون بود حتی مامانی هم که

مادرشه..ازش حساب میبره...ما اون موقع همش با مامانی سر این دعوا داشتیم... که چرا اینقدر به پسرت اجازه میدی

برات تصمیم بگیره؟یا برای ماها؟ ولی او هیچی نمیگفت... قشنگ یادمه...وقتی منو تو برای اولین بار ارایش کردیم

تو او خونه غوغا به پاشد.. تا سن ۱۶ _ ۱۷ سالگی خودش مارو میبردو برامون خرید میکردو این خیلی مارو عذاب

میداد چون هیچی طبق سلیقه ما نبود.. وانگار خودش خرید میکرد نه ما...از رنگ روشن بدش میومد..در نتیجه هیچ

وقت به ما اجازه پوشیدن رنگای جیغ و روشن رو نمیداد... ولی با این حال ما با پس اندازمون برای خودمون لوازم

ارایشو چیزایی که دوست داشتیم می خریدم.. نمیگم ماهم دست پا چلفتی بودیم نه...قشنگ یادمه تو از وقتی رفتی

راهنمایی و یکم بزرگتر شدی.. جلوش وای میستادی و بدون توجه به اونو خواسته هاش می رفتی بیرون و خونه دوستاتو این واقعا خونشو به جوش میورد البته توهم خیلی ازش میترسیدی ولی با این حال کار خودتو انجام میدادی..

توهم تو بعضی کارا اینطوری بودی.. نمیخوام بگم ازاد نبودیم اتفاقا خیلی ازاد بودیم.. ولی.. با ناراحتی.. همیشه میگفتی

بلاخره یه روز خودمون مستقل خونه میخریمو از پیششون میریم ... بلاخره درسته اخلاق نداشت ولی حق پدر داشت

به گرمون... وقتی رفتی هنرستان این خان عمو رو به شدت عصبانی کرد ... اون دوست داشت تو بری تجربی...

حتی یکبار پرونده ات رو گرفت ولی وقتی تو فهمیدی اونقدر دعوا کردی و عصبانی بودی که حتی من هم ازت ترسیدم... که مادر جون بخاطر تو تورو یه هنرستان دیگه ثبت نام کرد... حتی با عکاسی تو بشدت مخالف بود ولی تو

راضیش کردی.. نه با دعوا با حرف.. چون با دعوا تنها کسی که ضرر میدید تو بودی... سیاست خوب بود... حتی وقتی رفتی هنرستان راه رو برای من که عاشق گرافیک بودم باز کردی... و من همه رو مدیون توام!! مات و متحیر بهش خیره شده بودم... دوباره ادامه داد: _تا اینکه تو رفتی تو آتلیه کا کردی و با وام بدون اجازه خان عمو رفتی با مادر جون اینجارو خریدی... مادر جون اونقدر مخالف بود که خوش جلوت و ایستاد ولی تو بازم با اون زبونت متقاعدت کردی... میگفتی من بخاطر کارم مجبورم شبا دیر وقت بیامو صبحا زود برم و خان عمو اجازه نمیده... بهش گفتی اگه

نیای خودت خونه مجردی میگیری و مادر جون مجبور شد قبول کنه... وقتی خان عمو فهمید خون به پا شد... حتی خودتم به غلت کردن افتاده بودی... خان عمو میگفت باید فسخش کنید... توهم مجبور شدی.. گفت خودم پول فسخشو میدم.. توهم راضی شدی... تا اینکه خان عمو مریضی گوارشیش اوت کرد و دکترای ایران جوابش کردن... اونم مجبور شد بره امریکا.. بعد سه ماه که برگشت... به ما گفت باید برگردم و ماهم باهاش بریم... ولی نه مادر جون قبول کرد... نه من و نه تو.. اونم رفت امریکا... ولی اصلا قبول نمیکرد ولی اونقدر حرف زدیم باهاش

..ما..عمه لیلا..زهره..فاطمه..تو..مامانی ..زنش..تا بلاخره قبول کرد.. خیلی ازش نبود غیر تماسای زیادی که با مادر جون میگرفت... نمیدونم حالا چی شده که میخواد برگرده... یا درمانش تموم شده.. یا اینکه دلیل دیگه ای داره..

ولی هرچی هست..تا وقتی بخواد برگرده ما صدبار ارزوی مرگ میکنیم ...

میخ سرجام بودم...اصلا حرفای ناربا با عقلم نمیخوند...میخواست تحلیل کنم ولی مغزم ارور میداد.. اب دهنمو قورت

دادمو گفتم.. شوخی میکنی؟؟ ولی هراثاری تو صورتش بود الی شوخی

.. دوباره گفتم: _خب میدونه م _ نه نمیدونه تو حافظه تو از دست دادی..ونبایدم بهش بگی فهمیدی؟
_ چرا؟

_ چون..چون...باید براش ماجرا بگی... هیچی...ببین..فقط تو وانمود کن که هیچی نشده و همون تارای قبل باش
گرفتی؟

_ همیشه که

_ چرا همیشه .. _ حالا میخواد بیاد اینجا؟؟ پیش ما؟

_ دقیقا..چون اون اینجا خونه ایی نداره وقتی داشت میرفت همه رو فروخت .

_ خونه عمه لیلا و عمه زه

.. نه..اونجا نمیره ... _ همیشه اینقدر وسط حرفم نپری؟؟ هیچی نگفت

.. _ تنهاست؟؟

_ نه بابا یه زن داره..که نسبت به خودش خیلی باحاله گرمه..ولی از ترس شوهرش نمیتونه جم بخوره..والبته یه پسر

به اسم صادق واینکه اونم از ترس باباش یه مثبت مثبته..ولی خیلی بچه باحال با مرامیه...اصلا هم به باباش نرفته...
_ همین؟؟

_ اره..کلا سه نفرن .. _ خب ..خب کی میان؟

_ چمیدونم؟برو از مامانی بیرس .. در اتاقو باز کردم..مامانی داشت خونه رو تمیز میکرد _..مامانی..این خان
عمو..امم کی میاد

؟_ فردا صبح..! قلبم رفت شورتم .. _ چی؟ فردا صبح؟؟ چرا انقدر زود؟

_وا ..مادر..من چمیدونم پروازش اون موقع میرسه دیگه.. حس میکردم یه هیولای دوسر میخواد بیاد.. با تعریفای نارا

حس میکردم دور جونم مثل سگ ازش میترسم.... سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاقم... تا نزدیک صبحم همش به خان

عمو و حرفای نارا فکر کردم و همینطور عکس المعلمم.. که جلوش چیکارکنم؟؟

***** * امروز باید میرفتم اتلیه.. وقتی حاضر شدم دراتاقمو باز کردم...دیدم کسی غیر خودمون تو خونه نیست یه نفس

راحتش کیشدمو رفتم اتلیه... به بچه ها سلام کردم...کیفمو گذاشتم رو میزمو رفتم تو اتاق اتلیه .. کیمیا بود داشت از

یه بچه دو ساله عکس میگرفت..سلام کوتاهی به پدرو مادر بچه کردم به کیمیا گفتم.._ کارت تمومه؟؟ قبل ازاینکه

جوابموبده صدای چیک گرفتن دوربین اومد و بلندشد و ایستاد ورو به اونا گفت: _تمومه؟ یا بازم میخواید؟ اون خانمه

گفت:_بسه فقط ما کی تحویل بگیریم؟

_ کیمیا گفت بهتون رسید میدیم.. برید تو اتاق بعداز کار تو بیاید عکستون انتخاب کنید... خانمه مرسی گفتو شروع کرد

لباس بچه شو تنش کنه..کیمیا برگشت طرفمو دراتلیه رو باز کرد و اشاره کرد بیا بیرون... وقتی رفتیم تو اتاقمون گفت:

_چه مرگته؟ نمی بینی مشتری داریم

؟ _ این کلیپ اسپرته کیه؟؟

_ جمعه هفته دیگه س

.. _ کجا؟

قراره فردا خبر بده

.. _ اهان .. _ چته امروز..؟ رفتم نشستم پشت سیستمم.. گفتم:_هیچی

..الاله.. بیسکویت تعارف کرد.. برداشتمو کامپیوترمو روشن کردم.. کیمیا: تارا منو واسه همین کشوندی اینجا؟

_اره.. ولی الکی گفتم اونقدر ذهنم درگیر خان عمو بود که اصلا یادم رفته بود کیمیا رو چیکار داشتم... نمیدونم
چم

بود ولی هرچی بود حالم بیش از حد بد بود... دلم شور میزد استرس داشتم

* با کیمیا تو اتاق مدیریت نشسته بودیم... یه پسر و دوتا مرد و دوتا دختر نشسته بودن... منو کیمیا داشتیم
باهاشون

درمورد کار و هزینه و کارمون واسشون میگفتیم... که کیمیا از توی ال سی بزرگ تو اتاق چندتا فیلم عروس که
از کارمون بود بهشون نشون داد.. اونا خوششون اومده بود... دیگه داشتن قرار داد می بستن که یه صدای اهنگ
بابا

کرم اومد .. خاک توی بی فرهنگ تون اینم اهنگه؟؟ نه نه.. ما باکیا کار میکنیم... خدایا خودتو سپردم به تو... یه
نگاه انداختم

همه انگار به قفس باغ وحش زل زده باشن به من زل زده بودن.. یه لحظه به خودم شک کردم... نکنه.. حیوون شدم
خودم خبر ندارم؟؟ یه ذره دقت کردم دیدم صدا از تو کیف منه... ای خاک عالم تو مخم.. کنن.. حالا چه گلی به سرم
بگیرم؟ باخجالت تماسو رد کردم... حتما کار این فاطمه گوربه گوره... قطع که کردم.. اصلا رونداشتم تو چشمشون
نگاه

کنم.. بنده خدا ها نمیدونستن بخندن یا چیکار کنن؟؟ حس کردم پسره داره قرمز میشه از خنده... کیمیا هم دست
کمی

نداشت.. همه اینکه رفتن کیمیا غش کرد از خنده

... _ کوفت.. مرض.. ضایع شدن بقیه خنده داره؟

؟ _ خ.. یلی.. ب.. ب.. حال.. ب.. ود.. کاغذرو میز و برداشتمو گفتم.. می بندی یا پرت کنم؟؟

.. شیشه مو دادم پایینو گفتم: _ بفرمایید.. بهم نگاه میکرد... وا.. خل شده ها

.. _ آقای محترم کارتونو بگیرد _ من.. من ... سرشو انداخت پایینو یهو آورد بالا و گفت.. _ نویدم .. نوید دیگه کدوم
بشربه؟

_ اشتباه گرفتید ..

اومدم شیشه رو بدم بالا که گفت.. تارا ... اسمم منو از کجا میدونست؟

_ شما؟ اسم منو از کجا میدونید

؟ نفس عمیقی کشیدو گفت_ باید باهات حرف بزnm .. با تعجب نگاه میکردم... به ماشینم اشاره کردو گفت: میتونم بشینم؟ سرمو تکون دادمو نشست تو ماشین ... _ خب نمیخواید حرف بزید؟

_ اینجا؟

_ پس کجا؟

_ به جای ... من وقت ندارم... نفسشو فوت کردو گفت: _ میدونم از من بهت گفتن.. که من باعث تصادف شدم.. ولی باور کن

تارا.. من مقصر نبودم... از وقتی حافظه تو از دستت دادی.. روزی صدمبار خودمو فوش میدم.. تارا عوضش از خدام شکر

میکنم.. که سالمی.. تارا.. بخدا به جون خانواده ام من نمیخواستم اذیتت کنم.. من.. زل زد تو چشمم .. _ من.. دوست داشتم... به لحظه حس کردم.. سرم دار یعنی چی؟ اذیتت چی؟ تصادف من باعثش اینه؟ اصلا این

کیه؟ حس میکردم... من به نوار خالیم که هرچی دورو بریام میگن رو تو ذهنم جا میدم.. به لحظه حس کردم تهی

ام... خالی.. بدون اینکه چیزی رو بدونم یا بفهمم... حس کردم تو خالی ام... حس کردم هیچیم.. پوچم ..

عصبانی بودم از نارا.. از مامانی.. از سامان.. کیمیا.. نگین از همه و همه.. چرا به من ماجرا رو نگفتن؟ چرا هیچی

نگفتن؟ چرا قایم کردن؟ مگه چی میشد مثلا؟ تو کیفم دنبال کلید گشتم ولی انگار یادم رفته بود ایفونو فشار دادم.. بعد

چند دقیقه در باز شد رفتم تو جلوی درخونه مون دقیقا سه تا کفش بود.. پس اومده بودن.. چون منو نارا و مامانی

کفشامو تو خونه س.. دقیقا به کفش چرم مشکی مردونه.. به کفش زنانه و دوباره کفش مردانه ولی شیک و ورنی که

حدس زدم باید واسه صادق باشه.. در باز شد نارا رو دیدم.. از دستش خیلی نارحت بودم ولی الان وقتش نبود.. استرس

داشتم.. قلبم به سینه ام کوبیده میشد.. به لحظه باخودم گتم مگه به ادم اینقدر ترس داره؟ چشمم افتاد به پذیرایی..

مردی که بهش ۵۳ _ ۵۲ یا شایدم ۵۱ میخورد.. با به تسبیح مشکی تو دستش.. ریشای بلند نه خیلی ولی مردونه..

ابروهاش اینقدر توهم بود که حس کردم اگه اخمشورهم باز کنه یه خط بزرگ باید بین ابرهاش باشه... یه زن ریزه میزه چادری.. که با چادر توخونه نشسته بود بقل یه پسر جون.. که خوشتیپ بودو سنگین اونقدر سرش تو خودش بود

که شاید اصلا حضورمو احساس نکرده بود.. تازه منظور ناراز اینکه نباید ماجرای تصادف بگم می فهمیدم اگه میگفت اصلا نوید کی بوده میگفتم دوست پسر من؟؟ با این تعریف ناراز قطعاً سرم روی سینه ام بوده.. مغزم از این همه

فکر خالی کردم و یه سلام بلند گفتم

.. سلام! خان عمو سرشو آورد بالا باهمون اخمش سلام ارومی گفت... اون خانم که حتی اسمشو نمیدونستم اومد جلو باهام

روبوسی کردوگفت: خوبی عزیزم؟

.. مرسی.. اون پسر صادم یه سلام ارومی کردو از خجالت سرشو انداخت پایین.. با اجازه ای گفتم که برم لباسمو عوض کنم.

مردد جلو کشو لباسای راحتیم نشسته بودم... نمیدونستم چی بپوشم... استین کوتاه؟ یا بلند؟ اصلا روسری سرکنم یا

نه؟ خسته شدم بلند ناراز صدا زدم.. بعد چند دقیقه دراتاقمو باز کردو اومد تو .. _ مردی این تو؟ چرا نمیای؟ خاک تو سرت کنن چرا دست ندادی با عمو رضا؟

.. مگه باید دست میدادم؟

.. کلا پرتیا.. عموته.. بهت محرمه.. توقع داری تو اومدی از جاش بلندشه باهات دست بده؟

.. خب منکه نمیدونستم... بیین ناراز من چی بپوشم؟

.. خیلی خنگ شدی تارا.. اومد نشست بقل کشوم.. یه تونیک بلند بهم داد با یه شال و شلوار .. _ همین خوبه

... با دست لباسارو نشون دادم.. دهنمو کج کردم و گفتم " اینا؟؟؟"

؟ _ نه پ اونا.. اوسکل میگم.. تعصبیه..!! جلو پسرش شوار تنگ بپوشی جلو چشم پسرشو میگیره .. خندید... ولی من با تعجب گفتم: _ جدی؟ پس چه جوری امریکا بوده؟

.. واسه عشق و حال که نرفته بودکه واسه درمان.. حالا هم اینقدر حرف نزن سریع بیا.. من رفتم .. دروبست لباسامو پوشیدم رفتم توحال.. مادر جون با ناراز تو اشپزخونه بودن با زن عمورضا... منم داشتم میرفتم تو

اشپز خونه که با صدای محکم و جدی عمو رضا برگشتم _ بشین اینجا ...!! نمیدونستم باید چیکار کنم..نمیدونستم چی بگم .. یه نگاه انداختم..به عمو مثل برج زهرمار منو نگاه میکرد... صادق هم که کلا خیلی خجالتیه...اروم نشسته بود رومبل.. اب دهنمو خیلی اروم قورت میدادم..همش میترسیدم سوالی کنه

که نتونم جوابشو بدم..یا ندونم ..! _ هنوزم عکاسی؟

مونده بودم بگم بله یا بگم اره اسرمو تکون دادم.. اونقدر اخم کرده بود که هر لحظه میگفتم الاناست که شلوارمو خیس کنم.. کاملاً جدی..اخمو و عصبانی !! _ اولا که زبونت خیلی دراز تر بود ..! میخواستم زبونمو در بیارم بگم اینهاش...ولی خب از اونجایی که خیلی ترسیده بودم والبته خیلی خانوم به یه لبخند

اکتفا کردم.. پامو انداختم روهم سعی میکردم اصلاً تو ظاهر ام اظهار بمو نشون ندم..ولی نمیدونم موفق بودم یا نه! خیلی جدی گفت _ کم حرف شدی ! چی میگفتم؟ خدایا تو رو خدا چی بگم؟ تارا فکر کن..فکر کن..عادی باش..فکر کن مثلاً سامان جلوته یا ماهان..! وای

خداگند زدم اخه چی بگم؟ داشتم تو ذهنم دنبال یه جمله و کلمه میگشتم پیدا کنم بهش بگم ولی انگار موتور مغزم

خاموش کرده بود ... _ تارا..!بجی یه دقیقه بیا .. نفس راحت مو اونقدر بلند کشیدم که حتی نارا هم شنید فکر کنم... ببخشیدی گفتمو رفتم اشپز خونه.. دلم میخواست

برم نارا رو ماچ کنم.. قربون خواهر گلم برم..یعنی اونقدر ایشالا..سفید بخت شی خواهر...یه شور خوب گیرت بیاد ..ایشالا سر پل صراط همینطوری رد شی... اونقدر دعاش کردم که کلا تا اخر عمر بیمه اش کردم ... _ جونم خواهر؟ تعجب کرد بنده خدا ... _ این ماست رو بریز تو کاسه.. با شوق و ذوق مشغول شدم..زن عمو رضاهم دات برنجارو می کشید تو دیس.. اومدم

صداش کنم اسمشو بلد نبودم یواشکی از نارا پرسیدم... بدون توجه به من گفت _زهرا جون..اون دیس رو بده به من.. دوهزاریم افتاد پس باید زهرا جون صداش کنم.. سفره رو چیندیم..سر شام عمو رضا اصلاً حرف نزد فقط مامانی

و زهرا جون از اینور اونر حرف زد.. بعد شام مامانی میوه آورد نشسته بودم تو حال..با میوه ام بازی میکردم که با صدای عمو جون دوباره استرس گرفتم _ ماشین خریدی؟؟ یه نگاه انداختم به نارا..وگفتم _ بله..چطور؟

یه نگاه انداختم به نارا..وگفتم _بله..چطور؟

نگاه بد نگاه کرد.. که خفه شدم وا چرا همچین کرد نارا؟ اهان یادم رفته بود از سوال کردن اصلا خوشش نمیاد .. زهراجون:خانم شدی دیگه تارا .. _ مرسی .. _ تارا..صادقم عمرانشو تموم کرده .. یه نگاهی انداختم به صادق.. _|||چه خوب

... تازه میخوایم واسش شرکت بزنییم..حالا تو بگو چه خبرا

؟ _هیچی سلامتی ... _ تو چقدر کم حرف شدی؟اولا که خجالتی نبودی

.. خنده ای کردم و گفتم.. _اخره خسته شدم .. عمورضا: _مگه تا کی باید سرکارباشی؟

صدامو صاف کردم و گفتم: _ساعت مشخصی نداره هر وقت عروسی تموم شه .. وقتی حرفم تموم شد فهیدم که کلا گند زدم.. اخمشو پررنگ تر کرد و با یه لحن عصبی گفت _اومدیم عروسی تا

صبح طول کشید تو هم اونجایی؟

سرمو تکون دادم.. با یه لحن عصبی تر گفتم: _خودسر شدید چند وقت ولتون کردم .. نمیدونستم چیکار کنم..سرش داد بزمنم بگم بتوجه؟ یا سکوت کنم به احترامش؟ مامانی سعی کرد بحث رو عوض کنه .. مامانی: _صادق مادر خوبی؟

صادق_مرسی..ممنون .. اصلا نمیتونستم اون وضع رو تحمل کنم...توهین عمو رو بلندشدم رفتم تو اتاقم دروبستم و دراز کشیدم... باخودش

چه فکر کرده که سرمن داد میزنه؟ اصلا چرا جوابشو ندادم؟ چرا منم سرش داد نزدم؟ نارا در اتاق باز کرد _یعنی واقعا..خاک ! _ نارا شروع نکنا..خودم اعصابم خورده .. _ خب بابا..منم اومدم بخوابم دیگه .. _ اینجا؟مگه اتاق نداری خودت؟ _شفای مریضا... دستشو به حالت دعا گرفت بالا .. _ مسخره بازی درنیار نارا! _ای بابا..خب عزیزم..میخوای با صادق تو اتاق بخوابم؟میخوای عمو رضا سرویس کاملم

کنه؟ خب عزیزم مامانی و زهراجون تو اتاق مامانی ان.. صادق و عموهم تو اتاق من.. وای تارا اگه عمو بیاد تو اتاقت عکساتو ببینه کلا بالا پایینت میکنه .. _ چرا؟

_ درد چرا؟...این عکست که با این سرووضع..حالا باز اینا تو اتلیه س...بقیه که تو بیرونه چی؟یااین عکسات که تو کیش با یه مانتو بازو کوتاه... شالم که قربونت برم حکم مترسک رو داره بااون دمپاییت که ناخنای پات که لاک زدی

معلومه..دیگه چی میخوای؟ بدتر از همه اون عکسه که ماهان و سامانم هستن..دیگه خوننتو کلا میریزه کف اتاق..

بعدم رفت طرف همون عکسامو برشون داشت کرد زیر تخت ...

_ تاکی نارا باید اینطوری ازش قایم کنیم؟

_ هروقت برگرده.. پوفی کردم و گرفتم خوابیدم

حس میکردم دارم تکون میخورم... جامو عوض کردم که شنیدم یکی داره میگه

_ تارا..مادر بلندو..عموت الان میاد میگه چرا اینا خوابن..تارا.. بعد چنددقیقه گفت _نارا..توبلندشو...نارا..
چشمامو باز کردم و با تعجب گفتم: _مامانی تویی؟؟ ساعت چنده؟ دستامو از بقل سرم به حالت خستگی بردم بالا و
خمیازه کشیدم

.. ساعتو دیدم..دادم رفت..ب هوا... _مامانی..ساعت ۸ صبحه .. اره مادر .. چرا منو بیدار کردید؟من باید ۱۰
برم نه ۸ صبح .. خب مادر عمتون و صادقو زهرا همه بیدارن..من چیکار کنم الان عموت رفته نون بخره بیاد ببینه
شما هنوز خوابید

عصبی میشه .. _ خب بشه..اه پتورو انداختم رو سرمو سعی کردم بخوابم... مامانی پتورو از رو صورتم برداشت
.. پاشو دختر..این چندوقتو تحمل کن..دیشبم که زودخوابیدی..پاشونارا روهم بیدار .. رفت بیرون درم بست..آه
آه..با اخمو تخم نشستم رو تخت.. اینم زندگیه من دارم؟؟ ازاینکه صبح زودبلندشده بودم

بغضم گرفته بود .. _اخه به من چه عصبانی میشه..به درک!..موهامو با کلیس ام جمع کردم..برق اتاقمو روشن
کردم.. نشستم رو

زمین نارا رو بیدار کنم .. _نارا..ایچی..اوی خره.. جواب نداد.. تکونش دادم گفتم_ببین..اینقدر اعصابم خورده که
لگد میزنم پرت شه اونورا
.. نارا !! نارا:هان..چی میگی؟

_ پاشو جمع کن خودتو .. نمیخوام..برقم خاموش کن .. نه خیر نمیشه مثل ادم باهش رفتار کنم.. پتورو
ازروسرش برداشتم..تو گوشش فوت کردم.. برگشت..طرفم ..اونقدر
عصبانی شده بود یه لحظه حس کردم الانه که بزنه تو گوشم..نزدیک بود اشک تو چشمم جمع شه..اصن یه وضعی
حس کردم من یه دختر ۲ساله ام که کاربیدی کردم..ناراهم مامانمه با نگاهش داره سرزنشم میکنه.. یهو از بغض
دراومدم..گ

گفتم_نارا منکه رفتم دسشویی بعدم میرم حموم..این عمو اومد زد لت و پارت کرد..خونت گردن من نیستا.... حالا

خود دانی .. رفتم تو حال صادق رو مبل مون خوابش برده .. بود بدبخت چه عذابی میکشیدا.. یعنی به تحملش
غبطه خوردم

شدید.. من دیشب دیدمش حس میکنم تو جهنم.. خدا صبرت بده.. واقعا تحمل کردن این دیو دوسر حوصله
میخواد..

صادق چشماشو باز کرد سلام کردم.. سرشو آورد بالا وقتی منو دید سرشو انداخت پایین.. وا انگار صحنه مستهجن
دیده.. یه نگاه انداختم خودم... یه شلوارک و یه تاپ صورتی سفید.. خاک تو مخت کنن تارا.. سریع رفتم تو اتاق
درو بستم... نارا یهو از جاش پرید و تندگفت _ عمو اومده؟ وای؟

_ نه بابا

.. _ پس چی؟ بدون توجه به سوال نارا گفتم _ حالا چه جوری برگردم تو حال .. _ چی بلغور میکنی؟ جوابشو
ندادم.. لباسمو عوض کردم و رفتم دوش بگیرم ... **** * بخدا اگه زهرمار بدن بخورم بیشتر می چسبه
تابخوام با یه ادم زهرماری مثل عمورضا غذا بخورم.. اونقدر احم کرده

وجدی و عصبانی ادم هر لحظه فکر میکنه الانه که نوله ات کنه.. یه نگاه به مامانی انداختم چقدر مظلوم
بود همیشه.. نه

فقط الان! نارا هم که کلا نقش لال رو بازی میکرد.. یه نگاه انداختم صادق ... از خودم خجالت کشیدم ای خاک
بر سر من... دستت درد نکنه ای گفتمو رفتم تو اتاقم حاضر بشم.. که برم اتلیه امروز سه شنبه بود.. پس یعنی سامانم
میومد این یه دلگرمی خاصی رو بهم میداد ولی چه دلگرمی رو نمیدونم!

از اتاق اومدم بیرون.. نمیدونم بخاطر دیدن سامان بود یا دل خودم که حسابی به خودم رسیدم چه از لحاظ لباس یا
ارایش..! سوئیچ رو از رو کنسول برداشتم اومدم طرف اشپزخونه خدافظی کردم ... اومدم برم طر در که صدای
محکم

و جدی عمو میخ کوبم کرد

_ میری عروسی؟ برگشتم طرفش اخمش غلیظ تر شده بود .. _ نه.. اتلیه .. _ با این سرو وضع؟؟ نگاهی به خودم
کردم تو دلم گفتم مگه چشمه؟ ولی خب فقط در جوابش سرمو تگون دادم ... _ برو تو ماشینت منم حاضر میشم میام
.. جانم؟؟ میاد؟ اتلیه؟ برای چی؟ کلافه رفتم سمت ماشینو روشنش کردم.. گرمم بود شیشه رو دادم پایین... بعد

۵ دقیقه بلاخره تشریف آوردن.. نشست تو ماشین باهمون حیبت خاصی که منو مجبور میکرد ازش بترسم.. باهمون

اخمی که باعث میشد جوابشو ندَم... باهمون جدیت و محکمیتی که باعث میشد حرفشو گوش کنم... یه لحظه باخودم

گفتم "اون موقع ها هم اینجوری بودم؟" یاگه نبودم "چطور جرئت دادزدن سراین ادم رو داشتم؟" *
***** کلافه ام کرده بود.. تاخود آتلیه حرف نمیزد.. خاموش بود.. بی حرف.. با نگاه سرد.. جدی.. محکم.. قاطع.. ترسناک..

عصبی.. و ازهمه مهتر بی دل و "احساس" ازماشین پیاده شدم... بعد کمی مکث اونم پیاده شد.. باهمون اخم زل زده

بود به سردر اتلیه.. نگاهشو از اونجا برداشت به کوچه خیابون نگاه کرد.. بی حرف رفت جلو و خودش داخل شد بدون

اینکه ازم بپرسه نمیخواه بیای؟ پشت سرش رفتم.. رفتم جلو بردمش اتاق کار خودمون.. درش باز بود ازدور صدای خنده ها و شوخی های کیمیاونگین و کیارش و الاله میومد.. صدای اهنگ تا اخر زیاد بودو این الان تو وقت استراحت

بچه ها بعید نبود! و تودلم چقدر به خودم فوش دادم که چرا کیارش نباید امروز مراسم داشته باشه؟؟ یا چرا الان باید

ساعت بیکارمون باشه؟ باخم وارد شد.. قبل ازمن.. ازپشتش خفه شدن هر ۴ تاشونو حس کردم... کیمیا که انگار داشته

می رقصیده همونجا خشکش زد... شاید اگه من بودم مجسمه میشدم...!!! اب دهنمو قورت دادمو رفتم جلوش و بایه حالتی که ازم بی سابقه بود دست پاچه گفتم

_ بچه ها عموم

.. برگشتم طرف عمو گفتم_ اینهام دوستام.. نگین.. کیم .. حرفو نصفه رها کردوگفت: _ اینم دوستته؟ به کیارش اشاره میکرد .. وای چی میگفتم.. اگه بگم نه.. کیارش قطعاً از دستم دلخور میشه و بگم اره .. نمیدونم عمو چه عکس العملی داره ولی

خوب مبدونم اصلاً خوب نیست ... _ اره دوستمه... نمیدونم به چه جرئتی گفتم ولی بلاخره گفتم! نگاه بدی بهم انداخت.. اخمشو غلیظ کرد .. جدی و باعصبانیت گفت_ تو اینجا کار میکنی؟ نگاه بدی به بچه ها انداخت و گفت_ اینجا؟ پیش اینا؟ اینجا بیشتر شبیه

کاباره س تا عکاسخونه! واقعا ازش ترسیده بودم.. ازبچه ها خجالت کشیدم.. چقدر بهشون توهین کردولی اونام

زندن...!! با جدیت و عصبانیت رفت اتاق روبه رو اتاق "مدیریت"! چشمامو بستم تو دلم دعا و سلام صلوات میفرستادم

که سامان نیومده باشه .. سامان: سلام خوش اومدین.. بفرمایین! ای خدا.. کلا ضدحالی.. حالا سامانو کجای دل عمو بذارم؟ اب دهنمو قورت

دادمو بهم معرفی شون کردم.. عمو رفت جلو.. جلوتر.. اونقدر که شاید یه سانت با سامان فاصله داشت... گفتم الان می

کشتش ولی گفت _اونجاشین..! سامان اومد طرف صندلیای مشتریو نشست.. باخالت پرسش نگام میکرد.. ولی من از ترس عمو حتی نگاهم نمی کردم؟ چرا باید اینقدر از آدمی که تازه دوروزه دیدمش بترسم؟ ولی اونقدر جواب داشتم تو

ذهنم که اگه اونارو هم ول میکردم همین اخلاق و قیافش کافی بود! عمو جاش نشست.. پشت صندلی مدیریت..! دستام عرق کرده بود.. چرا این همه استرس داشتم؟ بدون حرف فقط بایه نگاه به سامان که شاید از صد تا توهین بدتر بود.. شخصیتشو خورد کرد.. بایه نگاه... با سکوتش خورد کرد... "سامانم رو خورد کرد"!!! از اتاق اومدم بیرون.. نمیدونم بخاطر دیدن سامان بود یا دل خودم که حسابی به خودم رسیدم چه از لحاظ لباس یا

ارایش..! سوییچ رو از رو کنسول برداشتم اومدم طرف اشپزخونه خدافظی کردم ... اومدم برم طرف در که صدای محکم و جدی عمو میخ کوبم کرد

_ میری عروسی؟

برگشتم طرفش اخمش غلیظ تر شده بود... نه.. آتلیه .. _ باین سروضه؟؟

نگاهی به خودم کردم تو دلم گفتم مگه چشه؟ ولی خب فقط در جوابش سرمو تگون دادم

... _ برو تو ماشینت منم حاضر میشم میام .. جانم؟؟ میاد؟ آتلیه؟ برای چی؟ کلافه رفتم سمت ماشینو روشنش کردم.. گرمم بود شیشه رو دادم پایین... بعد

۵ دقیقه بلاخره تشریف آوردن.. نشست تو ماشین باهمون هیبت خاصی که منو مجبور میکرد ازش بترسم.. باهمون اخمی که باعث میشد جوابشو ندم... باهمون جدیت و محکمیتی که باعث میشد حرفشو گوش کنم... یه لحظه باخودم

گفتم "اون موقع ها هم اینجوری بودم؟" یا اگه نبودم "چطور جرئت داد زدن سر این ادم رو داشتم؟"

***** کلافه ام کرده بود.. تا خود آتلیه حرف نمیزد.. خاموش بود.. بی حرف.. با نگاه

سرد.. جدی.. محکم.. قاطع.. ترسناک..

عصبی.. و از همه مهتر بی دل و "احساس" از ماشین پیاده شدم... بعد کمی مکث اونم پیاده شد.. باهمون اخم زل زده

بود به سردر اتلیه.. نگاهش از اونجا برداشت به کوچه خیابون نگاه کرد.. بی حرف رفت جلو و خودش داخل شد بدون

اینکه ازم بپرسه نمیخواه بیای؟ پشت سرش رفتم.. رفتم جلو بردمش اتاق کار خودمون.. درش باز بود از دور صدای خنده ها و شوخی های کیمیا و نگین و کیارش و الاله میومد.. صدای اهنگ تا آخر زیاد بودو این الان تو وقت استراحت

بچه ها بعید نبود! و تودلم چقدر به خودم فوش دادم که چرا کیارش نباید امروز مراسم داشته باشه؟؟ یا چرا الان باید

ساعت بیکارمون باشه؟ باخم وارد شد.. قبل از من.. از پشتش خفه شدن هر ۴ تاشونو حس کردم... کیمیا که انگار داشته

می رقصیده همونجا خشکش زده بود... شاید اگه من بودم مجسمه میشدم...!!! اب دهنمو قورت دادمو رفتم جلوش و

بایه حالتی که ازم بی سابقه بود دست پاچه گفتم _ بچه ها عموم .. برگشتم طرف عمو گفتم _ اینهام دوستام.. نگین . کیم حرفو نصفه رها کردو گفت: _ اینم دوستته؟ به کیارش اشاره میکرد.. چی میگفتم...؟ اگه بگم نه.. کیارش قطعاً از دستم

دلخور میشه و بگم اره .. نمیدونم عمو چه عکس العملی داره ولی خوب میدونم اصلاً خوب نیست ... _ اره دوستمه... نمیدونم به چه جرئتی گفتم ولی بلاخره گفتم! نگاه بدی بهم انداخت.. اخمشو غلیظ کرد.. جدی و

باعصبانیت گفت

_ تو اینجا کار میکنی؟

باعصبانیت گفت _ تو اینجا کار میکنی؟

نگاه بدی به بچه ها انداخت و گفت _ اینجا؟ پیش اینا؟ اینجا بیشتر شبیه کاباره س تا عکاسخونه! واقعا ازش ترسیده بودم.. از بچه ها خجالت کشیدم.. چقدر بهشون توهین کردولی اونا دم نزدن...!! با جدیت وعصبانیت رفت اتاق روبه رو اتاق "مدیریت"! چشمامو بستم تو دلم دعاو سلام صلوات میفرستادم که

سامان نیومده باشه .. سامان: سلام خوش اومدین..بفرمایین ! ای خدا.. کلا ضدحالیای.. حالا سامانو کجای دل عمو بذارم؟ اب دهنمو قورت دادمو بهم معرفی شون کردم.. عمو رفت

جلو.. جلوتر.. اونقدر که شاید یه سانت با سامان فاصله داشت... گفتم الان می کشتش ولی گفت

_ اونجاشین ..! سامان اومد طرف صندلیای مشتریو نشست.. باحالت پرسش نگام می کرد.. ولی من از ترس عمو حتی نگاشم نمی کردم؟

چرا باید اینقدر از ادمی که تازه دوروزه دیدمش بترسم؟ ولی اونقدر جواب داشتم تو ذهنم که اگه اونارو هم ول می کردم

همین اخلاق و قیافش کافی بود! اعموجاش نشست.. پشت صندلی مدیریت..! دستام عرق کرده بود.. چرا این همه استرس داشتم؟ بدون حرف فقط بایه نگاه به سامان که شاید از صدتا توهین بدتر بود.. شخصیتشو خورد کرد.. بایه نگاه... باسکوتش خورد کرد... "سامانم رو خورد کرد"!!!! ***** اتاق اتلیه رو هم نگاه کرد.. رفت نشست پشت دکور پیانوگفت _ شریکی؟

_ اره.. اصلا نگام نمی کرد ...

_ چقدر؟؟

_ واسه چ محکم دادزد: _ گفتم چقدر!! ا

اروم گفتم _ من نمیدونم _ یعنی چی که نمیدونم؟؟؟ ... _ کیمیا... میدونه ... _ غیراون باکی شریکی؟

_ سامان ... از پشت پیانو بلند شد و برگشت طرف من اونقدر عصبی بود که قلبم ضعیف میزد.. اونقدر اروم که شاید وای میستاد! _ خوبه... ادم شدی.. چند وقت ولت کردم.. ول شدی! سامان.. کیارش.. بگو چندتا دیگه هستن؟؟ با ناباوری نگاش می کرد.. بدون تکون پلکام .. _ از همون بچگیت خیره بودی.. خودسربودی.. اولی دیگه نمیذارم.. واسه خودت راست راست بچرخ! فکر کردی چون

دیگه نیستم هر غلطی خواستی میتونی بکنی؟ چون سایه پدر بالا سرت نیست؟ اگه دیرتر میومدم حتما خرابم شده بودی! تحملم لبریز شد... به چه حقی به من توهین می کرد.. اون حقی نداشت!! کنترل صدام دستم نبود.. من دختری نبودم

که زور بالا سرم باشه.. ولی این مردانگار عاشق دیکتاتوری بود ..!! _ به چه حقی بامن اینطوری حرف میزنید؟ فکر کردی چون بزرگترید و حق پدری به بگردنمون دارید باید دهنمو بیندمو

واسه این همه توهین و تحقیر دم نزدنم؟؟ جلوی من به دوستام توهین کنید و واسه من خط نشون بکشید؟؟ نه من

گمم ولی تصمیمو گرفتم دیگه نمیتونم بیشتر از این خودمو عذاب بدم .. وقتی یاد اینکه تارا چه جور از سوسک می ترسید و جیغ جیغ میکرد و بخاطرش حاضر شد غذا برام درست کنه و که اونقدر تند بود تا دوروز گلوم میسوخت.. می افتم .. خندم میگیره.. بعضی وقتا یهو حس میکنم این دختری که روبه رومو نمیشناسم ...

دختری که شاید ۲۳ سالش باشه ولی افکارش پاک و سادس .. شیطنت و حرف زدناش مثل یه دختر بچه ۱۶ ساله تخس و شیطونه .. گاهی هم اصلا غیر قابل تشخیصه ..!! ولی من ناخوادگاه به همین دختر دل دادم.. خوابامو دادم.. قلبمو دادم ..! بلاخره امروز باخودم شرط بستم باهاش قرار بذارم همه چی رو بهش بگم.. البته اون قبل از تصادف رو که یادش

نمیاد ولی خب .. میخوام همه چی رو برایش تعریف کنم.. مرگ یه بار شیونم یه بار .. تنها چیزی که خیلی نگرانم میکنه.. بغیر از حس تارا نسبت به من حرفای مامانو باباست ..!!
تارا * * سامان.. بهم گفته بود میخواد بینمو باهام حرف بزنه ..

تازه حس می که تو گوشه قلبم قایمش میکردمو بهش فکر نمیکردمو می فهمیدم ... تا الان فقط خودمو گول میزدم ...
* * * * * سامان * * دوش گرفتمو ادکلنو رو خودم خالی کردم.. یه نفس عمیق کشیدمو .. حس یه پسر ۱۸ ساله رو داشتم که میخواست از عشقش خواستگاری کنه و استرسو اضطراب داره .. حرفامو با خودم یاد آوردی کردم .. سوار ماشین شدم.. رسیدم.. وارد کافی شاپ شدم .. رفتم نشستم هنوز نیومده بود.. ولی اون دیر نکرده بود من خیلی هول بودمو زود تر اومده بودم .. وقتی در کافی شاپ باز شد دیدمش ..

یه مانتو نخه قرمز مشکی با یه شلوار مشکی و صورتش مثل همیشه شیطون بود ... اروم سلام کرد و نشست ...
جوابشو دادم ... نگام کرد و گفت _ احوال آقای رئیس؟

یه خنده ی کوتاهی کردم .. _ کار.. کار.. کار

_ کاملا مشخصه.. یه سر تو اتلیه ولی که .. بازم چیزی نگفتم سفارش دادیم.. تو سکوت نگام میکرد.. معصومانه ...
نمیدونستم چی بگم از کجا بگم ولی فقط شروع کردم به حرف زدن ...

* * * * * برایش شروع کردم همه چی رو بگم .. _ من تو ی یه خانواده موفه بزرگ به دنیا اومدم.. وقتی ۷ سالم بود که مامانم بین منو ماهان خیلی فرق میذاشت

اونقدری که حتی خود ماهانم فهمیده بود

و سعی میکرد وقتی من پیش مامانم دیگه اون از اونجاها رد نشه تا من ناراحت نشم .. بزرگ تر که شدم مامانم اونقدر ماهانو تحویل میگرفت که بغضی وقتا فکر میکردم اضافیم یا بچه این خانواده

نیستم ... حالا یا من بزرگتر شده بودم خیلی بیشتر می فهمیدم یا واقعا توجه مامان خیلی زیاد به ماهان شده بود ... بابام که سالی یکبار می دیدیم چون اون موقع خیلی سخت کار میکرد یه سر یا شرکت بود یا کارخونه .. همیشه سرم تو درسو مدرسه و دوستانم بود .. تا اینکه اومد دبیرستانو بعدش به بابام گفتم میخوام بقیه درسو خارج ادامه بدم...راضی نمشدو میگفت خیلی بچه

ایبی و توی شهر غریب نمیتونی .. ولی من اونقدر اسرار کردم که فهمیدن

تصمیمم جدیه..تااینکه بابا همه کاراشو سپرد به عمومو خودشم بامن اومد تا وقتی دانشگاه قبول شم باهام بود ولی

هرماه ۱ بار میومد ایران..ولی من درسو بهانه میکردمو نمیومدم .. وقتی دانشگاه قبول شدم بابا رفت ایرانو دیگه نیومد ... باهم حرف که میزدیم مامان از نگین زیاد میگفت و اینکه دختر خوبیه..ولی من نمیتونستم بهش احساسی داشته

باشم چون حتی اونو ندیده بودم .. تااینکه . اونجا بانیمما اشناشدم اون واسه تفریح اومده ... بعدازاینکه ازفرانسه رفت با ایمیل باهم حرف میزدیم .. نمیخوام بگم تو پاریس سختی کشیدم چون خودت میدونی که وضع بابام خوب بودومن تو رفاه بودم من تو زندگیم

هیچی کم نداشتم غیر توجه و محبت .. وقتی از دانشگاه فارغ اتحصیل شدم..مامانمو بابام گفتم باید برگردی ایران ..که این با عروسی نیما یکی شد چون

برام ایمیل زده بودو البته قبلشم گفته بود ولی فکر نمیکردم اینقدر زود دست به کاربشه .. تا اینکه اومدم ایران وپس فردای همون شبی که اومدم تولد نگین بود ...دوست داشتم بیامو نگینو ببینم ولی ازطرفی

هم اصلا دوست نداشتم تااینکه مامانم به زور آورد .. وقتی با نگین حرف زدم راجع عروسی نیما گفتم بهش چونکه میدونستم فیلمبرداره و آشنا زیاد داره..نیماهم دنبال

اتلیه خوب بود که قرارشد من با نگین حرف بزئمو خبرشو بدم .. بعدم که رفتیم شمال..نمیدونم الان یادته یانه .. بعدم که تو و کیمیا پولتو برای اتلیه کم اومدو من باهاتو به شرط رئیسی خودمو کمیا بهتون کمک کردم... غیرمنتظره

گفتم_تارامیدونی معنی اسمت چیه؟؟

یکم فکر کردوگفت_حتما قبلا میدونستم ولی الان یادم نیست ... نگاهش کردم..اروم..ساده..عمیق .. _ یعنی ستاره !! مکث کردم..خیره شده بود بهم ..ادامه دادم

_ هرروز که میگذشت ازت بیشتر خوشم میومد

. ازرفتارات..حاضر جوابیات..شی

اون موقع که رو تخت بیمارستان بودی من پایه پای تو جون دادم ... هر شب میمردمو زنده میشدم ... اونجا فهمیدم که بدون تو میمردم..بی تو هیچی نیستم .. زندگی برام بدون پوچه..هیچه .. اون موقع که هنوز مرخص نشده بودی شبا زل میزدم به اسمونو نزدیکترین دوتا ستاره به همو نگاه میکردم ... تورو یه ستاره بقل خودم تصور میکردم.. فکر میکردم باید اونقدر بهت نزدیک بشم که مثل تو ستاره بشم ... نفسمو فوت کردم...زدن این حرفا ازهرچیز تو دنیا سخت تر بود..بهش نگاه نمیکردم که اعتمادبه نفسمو از دست ندم ...

_ تارا نمیدونم الان چه ذهنیتی نسبت بهم داشتی یا الان پیدا کردی...ولی من باید بهت میگفتم .. امروز عزم مو جزم کزدم تابتهت بگم .. مات خیره شده بود به من...انگار داشت حرفامو تجزیه تحلیل میکرد..وبرای خودش تفسیر میکرد .. تارا * * * حرفاش درعین این که آرامش داشت..منو برد توی شوک .. برد تو چیزایی که نمیدونستم .. خیره شده بودم بهش .. من نمیتونستم به خودم دروغ بگم ... نگاهش کردم..صورتش ازهمیشه مردونه تر بود..محکم تر بود..مرد تر..بود .. دلم میخواست بلند داد بزنم..مگه کسی میتونه جلوی اینهمه مهربونی بد باشه؟؟ حس کردم من "عاشق این آقای مهربونم "" * * * * * تارا * * * همه نشسته بودیم تو حال..نفرت و تنفر ازاین مرد سنگی..از تو دلم بیرون نمیرفت ...

شاید چون بجز بدیش خوبیشو ندیده بودم ... بهمون گفت میخواد یه چیز مهم بگه ... ولی تا الان حرف نزده .. پامو از عصبانیت تکون میدادم...واقعا مادر جون مادراین مرد بود یا فرزند این مرد؟

صادق مثل همیشه سرش پایین بود..هیچ کس جرئت حرف زدن نداشت .. حتی مادر جون !! بعد چند دقیقه بلاخره عمو خان دهن مبارکشونو باز کردن : _ همتون شرایط ام رو میدونید..میدونم اشتباه محض بود ول کردن شما ... ولی حالا تنها چیزی که باعث شده قبل از موعود برگردم ... وصلت این دوتا جوونه..* * * صادق و تارا * * * به وضوح گچ شدن صورتمو حس کردم .. لرزش دستام...پریدن پلکم .. تپش های کوبنده قلبم...هران امکان پاره کردن قفسه سینه ام رو داشت .. متحیرو مات بودم...با نابوردی به سمت صادق برگشتم...انگار اونم انتظار نداشت چون اونم منو غیرمنتظره نگاه میکرد ..

حتی قدرت حرف زدن نداشتم..قدرت دفاع کردن .. قدرت اعتراض ... _ تنها چیزی که باعث شده اینهمه راه رو پیام همینه...دختر عمو پسر عموهم که هستن .. با عاقد قرار گذاشتم ... هفته دیگه..یه مراسم کوچیک براشون میگیریم همه باهم میریمو..بعد درمان من دوباره برمیگردیم ایران .. نگران مراسم نباشید من خودم آشنا دارم ... واما در مورد کار تارا..سهمشو میفرشه حالا چه به شریکش ..چه به کس دیگه ای ... و باید شغلشم بذار کنار ... نفسم تنها چیزی بود که اون موقع بند اومده بود به علاوه زبونم ... چرا الان؟

خدایا؟ چرا الان؟ الان که سامان و دوست داشتم؟

الان که قلبم بود؟ روحم بود؟

الان که بهم گفت دوستم داره؟ الان که منتظرمنه تا واسه خواستگاری بیاد؟

چرا الانکه همه چی خوبه؟

باورنمیکردم ادم اینقدر وقیح هم وجود داشته باشه که تصمیم بگیر و نظر نپرسه ... تنها چیزی که می شنیدم کل

زهرا جون بود .. صداها گنگ بودن نامفهوم... تنها از خدا پرسیدم " چرا من؟ "

فقط ۵ روز تا روز عقدم باصاق مونده.. تو حتی نمیدونی .. چه جوری بگم؟؟ چه جوری بهت خبر شو بدم؟

دیگه چه جوری تماسهای هر روزت که واسه خواستگاریه رو ماست مالی کنم؟؟

چه جوری دم نزنم؟

چیکار کنم؟ خدایا.. چیکار کنم؟؟

هق هقم گرفته بود.. اشکام بی مهابا رو صورتم میریختن ... تو این چند وقت اونقدر گریه کردم حس میکنم.. ضعیف

شده .. یعنی میشه مثل حضرت یوسف در غم فراق یوسفم تا آخر عمر گریه کنم؟؟

نارا با هق هقم بلند شد.. کنارم نشست.. بقلم کرد .. بدون مقاومت روشونه اش همه چی رو گفتم.. هق زدمو گفتم.. زجه

زدمو گفتم ..

نالیدمو گفتم .. _ نارا.. تو رو خدا یه کاری کن.. نارا.. نارا

اب دماغمو کشیدم بالا .. _ من.. من.. صادقو دوست ندارم.. نارا.. نارا.. سامان منتظر زنگمه .. من چیکار کنم؟؟

***** امروز رفتم اتلیه و پشت سیستم نشسته بودمو عکس رو البوم یه عروس رو روتوش میکردم ..

ولی اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم طوری که کل صورت دختره رو blur کردم .. یه آه بلند گفتم که نگین و

بقیه بچه برگشتن منو نگاه کردن.. موس و ول کردم .. اصلا تمرکز نداشتم . این کارم باید به زودیا ول میکردم ..

یعنی زندگی اینقدر بی رحم بود که فقط ۴ روز تا عقدم مونده بود؟؟

***** میدونستم دیگه نمیتونم سامانو دست به سر کنم.. پس بهش گفتم امشب بیان ..

طاقت گفتن بهشو نداشتم.. حداقل این آقای سنگ دل میگفت... بهتر بود !! ***** بی رمق یه لباس

پوشیدم.. خودمو تو اینه نگاه کردم.. دوتا گودی مشکی .. صورت زردو بی رنگم.. حتی حال خودمم بد میکرد .. پشت

پلکام از شدت گریه واسه آسمون.. واسه ستاره.. واسه شب.. واسه سامان.. باد کرده بود .. چشمم قرمز بود ولی خیلی

نه .. شاید آگه یه روز دیگه بود ۴ ساعت فقط تو حموم میموندم .. ولی الان ... اهی کشیدم... با بدبختی همه رو واسه

اومدن خواستگار راضی کردم.. اونم فقط بخاطر اینکه از چند وقت پیش

هواتاریک شده بود از بس سیگار کشیده بودم دیگه سیگارم ازدستم خسته شده بود ... رفتم تو
بالکن و گوشیمو آوردمو رو اهنگی که چندوقته همدمم شده رو گذاشتم و لی مثل همیشه به دوتا ستاره

نزدیک بهم زل نزدم ... فقط یه ستاره *** «» دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه ... دوباره این دل دیونه
واست دل تنگه .. وقت از تو خوننده ... ستاره ی ترانه هام..اسمتو برای من قشنگ ترین اهنگه .. بی تو یک پرنده
ی اسیر بی پروازم .. باتواما میرسم به قله ی اوازم .. اگه تا اخر این ترانه با من باشی واستو سقفی از اهنگو صدا
میسازم ..

با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره .. نذاراز نفس بیافتم..تویی تنها راه چاره .. ای ستاره ای ستاره..بی تو
شب نوری نداره .. این ترانه تا همیشه تورو یادمن میاره .. تویی که عشقمو از نگاه من میخونی .. تویی که تو تپش
ترانه هام پنهونی .. تویی که هرنفس همیشه ی اوازی .. تویی که اخر قصه ی منو میدونی .. اگه کوچه ی صدام یه
کوچه ی باریکه ..

اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه .. میدونم اخرقصه میرسی به داد من .. لحظه ی یکی شدن تو اینه ها نزدیکه
.. بایه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره

. نذاراز نفس بیافتم..تویی تنها راه چاره .. ای ستاره ای ستاره..بی تو شب نوری نداره .. این ترانه تا همیشه تورو
یادمن میاره .«««»»

فصل اخر :: نگاهی به اینهروه روم انداختم ... چشمای ارایش شدم شاید غم تو نگاهمو کم رنگ کرده...شاید
بیخوابی هرشبمو کم رنگ کرده...شاید شب زنده داری

و هق زدنما کم رنگ تر کرده..شاید قرمزی چشمامو کم رنگ تر کرده ...

لبخندتلخی زدم .. دیگه چشمه اشکم خشک شده بود..شایدم اشکم باهام قهر کرده بود شایداونم مثل همه
ازدستم خسته شده

بود..شایدم مثل همه چیز حتی لیاقت اشکم ندارم ... چشمامو بستم...نفسموفوت کردم..حس میکردم یه بغض
سنگین راه گلمو بسته .. راه تنفسمو .. کیمیا:اه..عروسم اینقدر بی ذوق؟اوشگول پس فردا میخوای بری
امریکا..میدونی یعنی چی؟؟

فقط نگاش کردم ... کیمیا:یعنی عشق..یعنی صفا..بخدا ازهمون اولم خورشانس بودی..حالا من اگه یه چوپانی چیزی
بیشترگیرم اومد

اسممو میزارم غضنفر ... والا خیلی منو بیره جایی شالیزار..دیگه بیشترکه نمیره میبره؟حالا اصلا سگ خور
گندمزارم میبره..دیگه بیشترکه

نمیبره میبره؟؟

دیگه جون تارا جنگل اخرشه...دیگه راه نداره ... ناخوداگاه خندیدم ..

کیمیا:هان..حالا شد..خیرسرت لباس عروس پوشیدیا..!!ولی از حق نگذریما تارا خیلی خوشگل شدی کثافت..ثادق

بیینتت که غش میکنه .. دیگه بقیه حرفای کیمیارونمیفهمیدم...داشتم بجای صادق .سامان و تصور میکردم

اصلا چرا من به خواسته عمورضاتن دادم؟؟

چرا؟چون کسی مخالفت نکرد؟ولی اونوی که پای زندگیش وسطه منم نه اونا .. من باید باسامان حرف بزنم..*باید *

***** تاده شمردم نفس عمیق کشیدمو اسم سامانو لمس کردم...خدا خدا میکردم زودتر برداره تا

کسی اینور نیومده ... _ الو..تارا !! چقدر صداش داغون بود .. باشنیدن صداش بغضم ترکید..ولی سعی میکردم

خفش کنم ..

_ سامان _ الو..تارا..تو..الان باید سرسفره عقدباشی .. فقط گریه کردم ... _ بیین تارا..بایدبهم یه قولی بدی؟

اب بیینی مو کشیدم بالا و گفتم_چی؟

بابغض گفت : _ باید ...باید بهم قول بدی باصادق خوشبخت شی .. اشکام مریختن روصورتتم ... _

تارا..میشنوی؟؟باید قول بدی بهم فکر نکنی..فراموشم کنی..تارا صادقم پسر خوبیه..قول بده بخاطرمنم که شده

دوشش داشته باشی..تارا تو تا چندوقت دیگه منوفراموش میکنی..درگیرخونه و زندگیت میشی..من میدونم تارا

تو

خوشبخت میشی دیگه نه؟؟

فقط سکوت هق هق جوابش بود ... دیگه گریه کردن اونو بااون صدای گرفته و ش میفهمیدم ... _

تارا...توتاچندساله دیگه بچه دارمیشی..درگیرشون میشی..سرت گرم میشه..کار میکنی...منو یادت میره دیگه نه؟؟

بیین تارا..قول دادی که با صادق خوشبخت شی؟؟

اره؟؟

سکوت کردم ... _ تارا قول میدی بهم؟؟

بابغض باشه ای گفتمو قطع کردم کیمیا:تارا کجایی تو؟صادق جلو دره .. اشکامو پاک کردم...میدونستم معنی

اینکه صادق جلویدره یعنی تموم شدن اتلیه..عکاسی..و"سامان "

۶ سال بعد ... صدای شکستن چیزی باعث شد دست از ظرف شستن بگیرمو سریع برم تو هال .. بادیدن دینا که

بغل گلدون شکسته طلایی رومیز وایستاده بود نفسمو فوت کردم ..دستم زدم به کمرمو باختم گفتم .. _ این

گلدونو کی شکسته؟

بایه حالت بامزه شونه هاشو انداخت بالا وبا زبون شیرین بچگانش گفت .. _ نیدونم ماآنی.من نیدمش .. باحالتی که سعی میکردم خندمو نفهمه رفتم جلو وگفتم .. _ که اینطور .. سریع و تندگفت ..

_ حالا اشال نداله..هرکی بوده دسش خویده .. لپشومحکم کشیدموگفتم .. برو.وروجک بازیتو بکن تا منم اینجارو جمع کن .. لپم ماچ کردوگفت : _ عزیزى !! دويدرفت تو اتاقشو منم خندیدمو رفت جاروبیادم تا این گلدون بدبختو جمعش کنم .. داشتم جارو میزدم که تلفن زنگ خورد رفتم برش داشتم .. _ جانم؟

_ سلام پیشور .. _|||..کیمیاتویی؟ صبرکن ببینم افتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی به ما زنگ میزنی؟
_ دیگه دیگه..دیناچطوره؟

بافکرشیطونیاش لبخندی زدموگفتم_اونم اتیش میسوزونه .. _ خاله قربونش بره دلم براش یه ذره شده .. _ خفه..اگه دلت تنگ شده بود میومدی دوديقه می دیدیش .. _ بابا به پیر به پیغمبر کاردارم..حتما فردامیام .. _ خب..حالا کارت..؟

_ حالا ببینا بعد چندوقت زنگ زدم بهت این مزد من هان؟؟

_ خوبه خودت قبول داری..راستی سحرچه خبر؟

_ اون فتنه به پیشوری شده..آخرین بارکه اومد ایران شیش ماه پیش بود تونبودی شمال بودی..کثافت اونورعشق و

حال میکنه ..

_ شوور موورچی؟؟

_ نه بابا میگه خودمو بدبخت کنم که چی؟

_ ازبس خره..ببینم کدوم دوس پسره ش اخرمیگرتش؟

_ حالا ولش..خودمون بچسب یه برنامه ریختم پنجشنبه بریم پارک وشهربازی ..شماوماونارااينا .. _ باشه قربونت..بهت خبر میدم .. _ فدات .. _ چاکرم .. _ نوکرم .. _ خاک پاتم..دیگه بسه پرومیشی محسن و عاصی میکنی .. _ وای گفتم محسن و کردی کبابم ..

_ چرا؟

_ هیچی..ببین من پشت خزی دارم حتما محسنه کاری باری نداری؟

_ شرت کم..خدافظ

_ در دبیشور .. تلفنو قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم ۶ بعد از ظهره.. الاناست که دیگه پیداش بشه ... میرم تو اتاق دونفرمون میشینم جلو میزارایشم یکم به خودم میرم .. ادکلن مو میزنم..موهامو کج میریزموبالای سرم میبندم ... لباسامو با یه تیشرت صورتی مشکی وشلوارمشکی عوض میکنم .. صند توخونه هامو می پوشم..گوشی مو ازرو میزبر میدارم فقطیه میسکال اونم ازکیمیاست .. ازاتاقم میرم بیرون میر تو اتاق دینا..درو باز میکنم ...

روزمین بقل عروسکش خوابش برده .. بقلش میکنم میزارمش روتخت..پتورو میندازم روش برق اتاقو خاموش میکنم میرم توهال .. ساعتیک ربع به هفته..ماهواره رو روشن میکنم...میزنم شبکه pmc صداشو تاحدی که دینا از خواب بیدار نشه کم

میکنمو اهنکارو نگاه میکنم..ازاونایی که هم خوشم بیاداز کلیپش بافلشی که به ماهواره وصله ضبط میکنم ... صدای زنگ ایفون تصویری میاد ... دروباز میکنم..ناخواگاه لخدنی میادرو لبم .. در باز میکنم منتظرش میمونم...اسناسورنشون میده که داره میاد .. اسناسور وایستادو صادق از توش اومد تو .. سلام..خانومم !! _ سلام همسرم ..

روپاشنه پام بلند میشم وگونه شو بوس میکنم...کیفشو ازش میگردم..میذارم تو اتاق .. لباساشو عوض میکنه میشینه رومبل از چشماش معلومه خیلی خسته س .. رومبل روبه روش میشینم .. _ خب چه خبر؟

_ هیچی..همش کار..کار..کار..این وروجک کجاست؟

لبخندم جاشو میده به اخم توفکرم برمیگردم به ۸ سال پیش .. "" اروم سلام کردمونشستم جوابم داد .. ""
نگاش کردم گفتم ""احوال آقای رئیس؟ " خنده کوتاهی کرد..وجواب داد " _ کار..کار..کار

صادق:_ تارا .. سریع از رویا میام بیرون نگاش میکنم .. _ حواست کجاست تارا خانوم؟صدات کردم..دینا کجاست..؟

_ خوابه .. از رومبل بلندشدم رفتم تو اشپزخونه وبه خودم تشرزدم .. تارا توالان شوهرداری...نباید به گذشته فکر کنی..فهمیدی؟

اخه من که فکر نمیکنم فقط این جمله رو دوبار شنیده بودم داشتتم فکر میکردم از کی شنیدم .. " خودتو

خرمیکنی؟ خجالت بکش..اصلا بتوجه الان کجاندگی میکنه و باکی ازدواج کرده؟

مهم خودتی دیناس..صادقه..مهم اینه که تو الان خوشبختی ..

فهمیدی؟

حالا هم برو توهال..مگه واسه اومدن صادق لحظه شماری نمیکردی؟چراتنهاش گذاشتی؟بروبرگردتوهال .. لیوان

ابمیوه رو میذارم توسینی میرم توهال میبینم رومبل خوابش برده .. لبخند میزنم ..

دوباره لیست چیزای که میخوام از فروشگاه بگیرم و چک میکنم .. دیناهنوز تواتاقه ... _ دینا..مامانی تو اتاق

چیکار میکنی؟

تند دویداومد ازاتاقش بیرون .. _ بلیم دیگه .. ابرومو انداختم بالا .. _ چیکار میکردی کلک؟

دستاشو میاره بالاو باترس میگه .. _ کالی نمیکیدم که؟

رفتم جلو دماغشو کشیدموگفتم .. _ بدو فنقل دیر شد .. **** لیستمو دراوردم تقریبا همه خریدامو کرده بودم.. فقط مونده بود چندتا چیز جزئی که یکیش شامپو مخصوص خودمو

صادق و دینا بود .. رفتم سمت شامپوها.. داشتم یکی یکی مارکارو میخوندم ... _ خانوم ببخشید.. شمامی دونید ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم.. برگشتم .. _ ساع ... میخ شدم.. خشک شدم... چشمم گشاد.. ضربان قلبم رفت روهزار.. چیزی که می دیدم رو باور نداشتم... شاید خواب

بودم .. اره رویاست ... اونم میخ بودرومن انگار اونم باور نداشتم.. انگار اونم باور نداشتم من واقعی باشم ... قشنگ سیخ شدن تمام موهای بدنمو حس میکردم... اصلا نمیتونستم وزنمو رو پاهام نگه دارم .. یعنی این مرد.. "سامانه"؟؟

این همونی که باتمام عشقش باتمام داغونی و خرابی حالش بازم برام ارزوی خوشبختی میکرد؟

ازم قول میگرفت بهش فکر نکنم؟؟ از قول گرفت خوشبخت باشم؟

ازم قول گرفت حتی بخاطر اونم که شده باهمه چیز کنار بیام؟

این مرد همونه؟؟ همون مردی روزی تکیه گاهم تصور میشد؟

همونه که بهم میگفت توستاره ای؟

همونی که یه روز رئیس بود؟ همونی که یه روز عکاس اتلیه ش بودم؟

همونی که روزی که اومد خواستگاریم شکست؟ خرد شد؟ غرورش لهه شد؟ همونه؟

همونی که میگفت تو بیمارستان بخاطر ممرده وزنده شده؟

" اره همونه ... مگه میشه؟ تو دنیا چند نفر اینقدر شبیه اشن؟

ولی اونکه الان باید تو پاریس باشه؟ مگه به نگین نگفته بود برای همیشه میرم؟ مگه نگفته بود دیگه نمیتونم تو این هوانفس بکشم؟

بغضم گرفت... این همونه.. همون مرده.. همون سامان .. اما .. من دیگه اون تارانیستم.. اون تارامرد... لهه شد.. جسدش سالهاست که تودهنم خاک شده .. اون تارای قبل دیگه چیزی ازش نمونده ...

من دیگه اون تارا نیستم اونى که ستاره يه نفر بود..اونى که رویای شبانه ش يه نفر بود .. خيلى وقته که دیگه به معنی اسمم فکر نمیکنم...به ستاره نگاه نمیکنم...به آسمون نگاه نمیکنم ... خيلى وقته که دیگه پناهگاهم لبه تخته کنار پنجره نیست ... خيلى وقته که اهنگ ستاره همدم گریه هام نیست .. خيلى وقته..که دیگه اشپزی کردنو بلدشدم ... خيلى وقته که دیگه از خانه داری متنفرم نیستم الان تنهاشغل زندگیمه .. خيلى وقته که دختر نیستم...خيلى وقته که رویاندارم .. خيلى وقته که دیگه مانتویی نیستم ... خيلى وقته به قول خان عمو قرتی نیستم ... خيلى وقته چادری شدم...خيلى وقته مادرشدم...خيلى وقته شوهر دارم ... خيلى وقته دیگه عکاسی نکردم...خيلى وقته که دیگه و اتلیه سهم ندارم .. خيلى وقته ... باصدای دینا به تارای جدید برگشتم .. دینا: مامانى..بدو دیگه مگه نیخوای بلام علوسک بالبی بخلى؟

نگاهمو از سامان میگردم...بغلمش میکنم...از تو سبد فروشگاه درش میارم میذارمش روزمین ... اروم میگویم .. _ میریم مامانى .. دستمو میبرم سمت شالم ناخوداگاه مرتب میکنم...به طور خيلى مسخره میگم .. _ ساعت ۴ و ۵ دقیقه س .. دست دینارو میگیریمو همونطور که سبدو هل میدم..ببخشیدی میگمو میام که برم ... صداس و میشنوم .. _ خانم مهر جو...!یه لحظه ..

۹ خانوم مهر جو يه لحظه ! سرجام وایستادم قلبم تند تند میزد...مثل يه گنجيشک..نمیدونم چرا؟

نمیدونم برای چی..ولى وقتی میدیدمش استرس میگرفتم ... سعی کردم حفظ ظاهر کنم..اما..مطمئنم ذره ای موفق نشدم ... _ بفرمایید؟

سرشو نداخت پایین ... _ هیچی..ببخشید

اینو گفت و رفت...همونجا وایستادم...دیدم که رفت ... دیدم که چقدر شکسته تر شده بود...دیدم غم توچشماشو ... دیدمو سکوت کردم...مثل همون روزی که داشتن برای ایندم تصمیم میگرفتن "سکوت کردم" *****

سامان ** بلاخره دیدمش..دیدمش..تو این سالانداشتم بفهمه که منم ایرانم ... نداشتم بفهمه که منم توهمین شهرم...نداشتم بفهمه که زندگیشو بکنه ... نداشتم تا بهم فکر نکنه ... میدونم ۶ سال از اون سالانداشتم از اون موقع که فقط بخازر يه نفر مطبو ول میکردم و میرفتم اتلیه ... ۶ سال گذشته از اون موقع که به دوتا ستاره زل میزدم .. دیگه نمیخوام به چیزی فکر کنم ... به هیچی غیر کارم...نمیخوام فکر کنم به هیچی...تارا دیگه خيلى وقته که جزو افکارم نیست !!! پامو رو گاز فشار دادم

من دیگه توفکر تارا نیستم ... کیلومتر شمارم سرعتش ۱۴۰ بود ... اون دیگه مال من نیست..نباید بهش فکر کنم پامو بیشتر فشار دادم..سرعتم بیشتر شد...از ماشینا لایی میکشیدمو به بوق و دادایی که میزدن اصلا توجه نداشتم چشمامو بستم...بچه تارا رو تصور کردم ... روفرمون کوبیدم..وداد زدم ... تونباید به بهش فکر کنی...نباید !! سرمو اوردم بالا با دیدن کامیونی که جلوم بود .. وبوی لنت دیگه چیزی نفهمیدم ...

تارا * * * * * نفسم بالا نمیومد... صدای خس خس قفسه سینم دیناروهم ترسونده بود ... حالم اصلا خوب نبود ... نفسم بالا نیما ... قلبم درد گرفته بود ... دینا مدام میگفت ... _ مامانی..قصا تو خولدی؟ مامانی..حالت بده؟

امامن حتی لبخندم نمیتونستم بزنم ...

کنارکوجه نشسته بودم... دینا گریه میکرد اما .. دستم رو قلبم بود.. با اخرین تیری که قلبم کشید اخ بلندی گفتمو دیگه چیزی نفهمیدم ...

کیمیا * * * * * روی صندلی بیمارستان نشسته بودم وزار زار گریه میکردم ... صدای گریه زیاد بود... فقط گریه من نبود... نارا دیگه ضجه نمیزد... فقط قران میخوند ... گاهی اوقات یه پرستار از جلومون رد میشد ... به در بسته نگاه کردم... به دری که ورود ممنوع قرمز تو دایره نوشته شده بود... به دراتاقی نگاه میکردم که تارا توش

بود ... تو اتاقی که تارا نیمه جون بود... شایدم تا ساعاتی دیگه "بی جون" محسن و صادق کنارهم ایستاده بودن ... دینا تو خونه مادر جون تارا بود ... منتظر دکتر بودیم... ولی تنها چیزی که رهگذر بود.. پرستار بود .. سرم گیج میرفت... خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم ... گوشیم زنگ خورد ... اسم نگین چشمک میزد .. با انرژی اندکی که داشتم.. دکمه رو فشار دادم ... صدای گریه و ناله میومد... صدای نگینم خشار و گرفته بود ... _ الو.. کیمیا .. اما من از اون بی حالتربودم ... _ بله؟

صدای خشار نگین به صدای باغض و گریه تبدیل شد ... _ کیمیا.. بدبخت شدیم ...

باترس پرسیدم .. _ چیشده؟

_ س...س... سامان ... _ سامان چی؟

فقط گریه میکرد ... _ تو الان کجایی نگین؟

بعد کلی اه و ناله جواب داد .. _ بیمارستان (...)_ منم همونجام.. کجاشی؟ من دارم میام ... * * * * * دست نگینو گرفتم... باینکه خودم بیشتر از هر کسی به دلداری احتیاج داشتم اما وضعیت نگین اورژانسی بود ... _ دیونه این چه وضعیه؟... چراتو این شبی بیرون بیمارستان زیر بارون اونم باین وضع بودی؟

فقط گریه میکرد ... دستشو گرفتم نشوندمش رو صندلی .. _ چرا لج میکنی نگین؟ فکر خودت نیستی فکراون بچه باش که تو شکمته... نذار این ماهای اخرت اذیت شی .. گریش بنداومده بود.. فقط به جلو خیره شده بود .. _ حالا میگی پیش ... _ سامان اصلا حالش خوب نیست .. باترس به دهن نگین زل زده بودم ... _ تصادف کرده.. ضربه مغزی.. دکتر امیگن حتی ادرصدم امکان نداره بهوش بیاد... میگن.. رضایت بدیم اعضای بدنشو

اهدا کنیم ... میگن اگه رضایت ندیم هر لحظه امکان زندگی روازیه نفر میگیریم ... میدونی ماهان چی میگه؟

مسخ حرفاش بودم ... _ میگه بمیرمم..نمیدارم دادشمو تیکه کنید .. دوباره زد زیرگریه .. _ کیمیا..سامان مثل دادشم بود..می فهمی؟؟ تو این ۶سال اونقدر بهش عادت کرده بودیم که دیگه وقتی نبود

انگار تو خونمون یه چیزی کم بود..من دیدم تو این ۶ سال چقدر زجر کشید..دیدم که ۱۰۰ بار مردو زنده

شد..دیدم..باچشمام..دیدم وقتی خبربرگشت تارا از امریکاروشنیدید..وقتی براش عروسی گرفتن..وقتی حامله شد..وقتی

بیماری قلبی گرفت..تو تمام این لحظات صدبار جون داد..میفهمی؟

بقلش کردم..نمیدونستم چه جوری بهش بگم..چه جوری بگم..تارا هم توهمین بیمارستانه..توهمین بیمارستان

کنارسامان...چه جوری بگم اگه بهش قلب نرسه..اگه پیدانشه..اگه بیوند نزنن..اون وقته که تارا هم میمره..چه جوری

بگم؟؟

***** باهم رفتین اتاق دکترسامان...هم نگین هم ماهان .. راضی نمیشن برکه رضایت اهدای

اعضارو امضاکنن...چون الان که مادر سامان پاریس بودو باباشم همون سال

سکته کرد تنها کسی که از خانواده سامان محسوب میشد ماهان بود ... ۴ سال پیش بودکه ماهان و نگین باهم ازدواج کردن..نگین تازه بارداره .. بهش نگاه کردم..بینیش قرمزبود..داشتم فکر میکردم اگه تارا روهم بگم دووم میاره؟

نکنه برای بچه ش ضرر داشته باشه؟اما..تاراچی؟اون به این قلب احتیاج داره ... اون داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه..اونقدر اوضاعش وخیمه ک ... باصدای زنگ گویم رشته افکارم پاره شد..تلفتتم نارابود .. رد دادم...من باید به نگین میگفتم .. حداقل شانسمو امتحان میکردم ... بلندگفتم ... _ نگین ..

هم دکترهم ماهان هم نگین برگشتن طرفم...روبه نگین گفتم .. _ تارا توهمین بیمارستانه...به قلب احتیاج داره..دکترگفته اگه بیوند قلب نکنه..دیگه امیدی بهش نیست ... با بغض گفتم ... _ دکترامیگن به قلب احتیاج داره...میگن اوضاعش خیلی بده .. گریه امونم ندادو با دو ازاتاق دویدم بیرون ... ***** الان دیگه نگینو ماهانم تو بخش تارا بودن...نگین هم دیگه مثل نارا..مثل من گریه نمیکرد..مات بود..خیره بود .. بااین تفاوت که من حرف میزدم اما ناراو نگین اصلا !! ماهان قبول نمیکرد..اما اونقدر نارا التماسش کرد..اونقدر صادق خواهش کرد..اونقدر محسن باهاش صحبت کردکه

..بااکراه برکه رو امضاکرد بابغض..با داد .. نگین نمیدونست طرف کی رو بگیره..نمیدونست مثل ماهان بگه نه..یا طرف بهترین دوستش تارا بگیره که به قلب

احتیاج داره .. **** نمیدونم چندساعت پشت اتاق سامان که دستگاہ رو قطع کردن نگین گریه کرد...نمیدونم
چقدر ماهان داغون شد ... نمیدونم من چقدر اشک ریختم...نمیدونم چراهمش خاطرات ۶ سال پیش جلوچشم بود
نمیدونم !!!

**** تارا * جلوی قبرش نشسته بودم...جلوی قبر ادمی که مرد تا من زنده بمونم...قبر ادمی که هنوز قلبش
تو جودم می تپید ... قلبی که اونقدر پاکه که دیگه حال بد نیست ... قلبی که اونقدر مهربونیو عشق توش وجود
داره که دیگه ازدنیا بیزار نیستم ... میخوام بخاطر قلب پاکشم که شده زندگی کنمو تا آخرین نفسم بذارم قلبش
بتپه .. دستمو کشیدم رو خطی که بزرگ نوشته شده " سامان شایسته " سرمو بردم به بالا به اسمون نگاه کردم ..
برای هزارمین بار "خداروشکر کردم برای ادامه زندگی با قلبی پاک "
" پایان "

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید